

«بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: دیوان اشعار ایرج میرزا

نام نویسنده: ایرج میرزا

تعداد صفحات: ۷۵ صفحه

تاریخ انتشار: _____



کافئین بوکلای

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ديوان اشعار

ايرج ميرزا



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فهرست

۳.....	ایرج میرزا و خاندان و نیاکان او.....
۶.....	دیوان اشعار ایرج میرزا.....
۷.....	عارف نامه.....
۲۸.....	جواب به خرده گیر.....
۲۹.....	بر سنگ مزار.....
۲۹.....	نکته.....
۳۰.....	شراب.....
۳۰.....	مادر.....
۳۱.....	تصویر زن.....
۳۲.....	جهاد اکبر.....
۳۲.....	جنده بازی.....
۳۳.....	مزاح با یکی از دوستان.....
۳۳.....	انتقاد از قه‌زنی.....
۳۴.....	ای خایه.....
۳۴.....	دوزخ.....
۳۵.....	حیله.....
۳۷.....	آب حیات.....
۳۷.....	انتقاد از قه‌زنان.....
۳۸.....	شهر کثیف.....
۳۹.....	در هجو شیخ فضل‌الله نوری.....
۴۰.....	مزاح با یکی از وزیران.....
۴۱.....	خر عیسی.....



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

۴۱ می ترسم
۴۲ خر و عَزَب
۴۳ قصه بامزه
۴۴ انتقاد
۴۵ قلب مادر
۴۷ بهشت و دوزخ
۴۷ رَم
۴۸ انتقاد از حجاب
۴۹ اشک شیخ
۵۰ درویش
۵۰ فقیه
۵۱ مشاعره با ملکهالتجار
۵۳ مثنوی زهره و منوچهر
۷۴ تهیه و تنظیم کتاب الکترونیکی دیوان اشعار ایرج میرزا



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ایرج میرزا و خاندان و نیاکان او

ایرج میرزا فرزند غلام حسین میرزای قاجار و او پسر ملک ایرج بن فتحعلی شاه است. بدین ترتیب فتحعلی شاه قاجار جد اعلای وی بود و پدران ایرج تا نیای بزرگ وی فتحعلی شاه همه شاعر بودند. فتحعلی شاه و پسرش ملک ایرج با آنکه شاعری پیشه نداشتند و از روی تفنن شعر می سرودند باز دارای دیوان بودند. اما غلام حسین میرزای قاجار پدر ایرج شاعر رسمی در گاه مظفرالدین میرزای ولیعهد بوده و لقب شاعری داشته و شاید از این راه اعاشه میکرده. پس از مرگ وی درباریان این منصب را به ایرج دادند تا بتواند از درآمد آن خانواده بی سرپرست پدر را سرپرستی کند.

ایرج میرزا الملقب به جلال الممالک ابن غلام حسین میرزا ابن فتحعلی شاه قاجار ولادتش در تبریز بود به ماه رمضان هزار و دویست و نود هجری (قمری). چون به سن رشد و تمیز رسید پدر در تربیت وی بکوشید و معلمی بر وی گماشت تا پارسی را بیاموزد. آنگاه به مدرسه دارالفنون تبریز جهت تعلیم زبان فرانسه رفته و در خارج نیز در حوزه‌ای که آشتیانی‌ها برای تحصیل و تکمیل منطق و معانی و بیان ترتیب داده بودند حضور به هم رسانید و چون سال عمرش به چهارده رسید امیر نظام حسن علی خان گروسی چون در وی استعداد وحسن قریحه و ذکاوت بدید وی را با پسرش که نزد مرحوم میرزا عارف تحصیل ادبیات و نزد موسیو لامپر فرانسوی تحصیل زبان فرانسه و برخی علوم میگرد. هم درس کرد و در همان اوان شعر نیکو می‌گفت و خط تحریر و نسخ تعلیق را نیز فرا گرفت و نیکو می‌نوشت و در اخوانیات دستی بسزا داشت.

قبل از اینکه وارد زنگی ایرج شویم باید از پدر و نیای او و شعرشان سخنی بگوییم. فتحعلی شاه پادشاهی زیبا پسند و جمال دوست بود طبع شعر و قریحه شاعری داشت شعر بیشتر غزل میسرود و خاقان تخلص می‌کرد. نیای ایرج ملک، ایرج بن فتحعلی شاه نیز طبع شعر را از پدر به ارث برده بود و انصاف تخلص می‌کرد. ملک ایرج در مصاحبت با حاج میرزا ساوجی ملامبایی معلومات خویش را به کمال رسانید و سپس به فکر تحصیل علم طب افتاد و نزد میرزا علی ساوجی و حاج میرزا موسی که از طبیبان سرآمد آن عصر بودند تحصیل کرد و پس از اینکه شاه از مهارت او اطلاع یافت او را به خویش خواند و ریاست طبای دارالخلافه را بدو داد و وی سالها بدین شغل بزیست و در سن هفتاد و چهار سالگی در گذشت. غلامحسین میرزای قاجار، پدر ایرج میرزا ملقب به صدرالشعرا فرزند چنین پدری بود. او هم بوسیله معلمان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

برجسته‌ای که داشت و استعداد فطری قرائت قرآن را به خوبی فرا گرفته و اشعار پارسی گفته و کتب تواریخ را آنچنان که باید و شاید بخواند.

وفات صدرالشعرا از قراری که پسرش ایرج میرزا می‌گفت در نوزده سالگی ایرج اتفاق افتاد و او به ناخوشی سل از جهان رفته و سرپرستی عائله خویش را به عهده ایرج پسر نوزده ساله‌اش گذارد و شغل درباری غلامحسین میرزا به پایمردی امیر نظام گروسی که ایرج را بسیار دوست می‌داشت، به ایرج واگذار شد و او سالی چند از این راه گذران کرده و سپس از کار در دربار کناره‌گیری کرده و به خدمت دولت در آمد.

پس از آمدن امین‌الدوله به تهران و صدارتش که در آن زمان ریاست دارالانشا با قوام السلطنه بود و در آن زمان دبیر حضور لقب داشت او را عارضه‌ای روی داد که علاج آن در تهران ممکن نبود به ناچار عازم فرنگستان شده و ایرج میرزا را همراه ببرد و آنچنان بود که پس از مراجعت به تبریز در زمان ولایت عهدی مظفرالدین شاه سالی با وی به تهران آمده و قصیده‌ای در مدح میرزا علی‌اصغرخان اتابک بگفت و اتابک مقرر داشت ماهی ده تومان از گمرک به وی بدهند و همه ماهه دریافت می‌داشت. بدین جهت وی را به گمرک خانه کرمانشاه فرستادند و پس از چندی به ریاست صندوق و گمرک کردستان منتخب گردید.

پس از قوام السلطنه کلنل محمد تقی خان، خراسان را تا شاهرود متصرف و مصمم پایتخت بود. آنگاه قوام السلطنه به مخالفت او برخاست و هواخواهان او را دستگیر کرد که از آن جمله ایرج میرزا بود و او خود را پنهان داشت تا آنگاه که عفو عمومی اعلام شد و وی بیرون آمد و در زمان حکومت کلنل، ایرج میرزا در خراسان به نزد او رفت و منظومه عارف‌نامه بر وزن خسرو و شیرین در هجای او بگفت و در ضمن راجب حجاب و نکوهش زنان پردگی، ایباتی چند و رطب و یابس به هم بافت و پس از سر کار آمدن کلنل و انتشار عارف‌نامه عامه زبان به طعن و لعن وی برگشودند و کمترین مجازات، تبعید وی را از نظام السلطنه والی خراسان بخواستند ولی نظام السلطنه به این بهانه که این شعر از ایرج نیست و به وی نسبت داده‌اند مردم را از هیجان باز داشت. از این آثار ایرج که در مدح بزرگان سروده اثری باقی نمانده چون طبیعی است که وقتی شاعری توجه و اقبال فوق‌العاده مردم را نسبت به منظومه‌هایی مانند عارف‌نامه و زهره و منوچهر می‌بیند نسبت به قصیده‌های بی‌رونقی که در ستایش فلان مرد درباری سروده و هیچ کس جز ممدوح را رغبتی بدان نبود سرد می‌شود و رفته رفته آنها را از دفتر خویش خارج می‌کند.

علی‌الجمله وی را به سال هزار و سیصد و چهل و سه از خراسان به طهران طلبیدند تا در مرکز به وی کار دهند ولی او مایل بود باز به خراسانش بفرستند و دست اجل از این دو قویتر بود وی را به شهرستان عدم برد و از محنت ایامش برهاند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روز یکشنبه بیست و هشتم هزار و سیصد و چهل و سه هنگام پسین در حالتی که با تنی چند از سادگان سیم‌اندام به شرب مدام مشغول بود ناگه نفس در گلویش پیچیده حالش دگرگون شد، یارانش متوحش شده و دکتر علی رضا خان را به بالینش آوردند وی دمی رسید که شاهزاده در گذشته بود از وی یک پسر و یک دختر باقی ماند وی طبیعی مشرب بود و به حشر و نشر و ثواب و عقاب معتقد نبود و بقای نفس را انکار داشت و این طریقه را در اواسط عمر اختیار کرده بود. روز دیگر جسدش را برده در شمیران در ظهیرالدوله به خاک سپردند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ديوان اشعار

ايرج ميرزا



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

عارف نامه

رفیق سابق طهرانم آمد
نشاط و وجد بی اندازه کردم
که گر عارف رسد از در نراند
فلانی با چنین شخص آشنا نیست
چراغی، حوله‌یی، صابونی، آبی
به دست خود درون گنجه چیدم
برای رفتن حمام جامه
دو تایی احتیاطاً سر بردم
ز دیدارش مرا شادمان نماید

شنیدم من که عارف جانم آمد
شدم خوش وقت و جانی تازه کردم
به نوکرها سپردم تا بدانند
نگویند این جناب مولوی کیست
نهادم در اطاقش تخت خوابی
عرق‌هایی که با دقت کشیدم
مهیا کردمش قرطاس و خامه
فراوان جوجه و تیهو خریدم
نشستم منتظر کز در درآید

که منزل میکنی در باغ خوبی
نمی‌خواهی که کس جوید نشانت
نبینم جای پایت نیز در گل
کنی تقلید مرغان هوا را
مگر بختی که روی از من نهفتی
که بر عارض نبود آثار ریش
که منزل در کنار شهر کردی
نشان نرگس مخمور داری
که کردی صحبت ما را فراموش
که پیوند از تهیدستان بریدی
چرا بر زنده می‌پوشم کفن را
که علت چیست که میترسی ز بنده
ترا من آوریدستم به این ریش

نمیدانستم ای نامرد خوبی
نمی‌جویی نشان دوستانت
و گر گاهی به شهر آبی ز منزل
بری با خود نشان جای پا را
برو عارف که واقع حرف مفتی
مگر یاد آمد از سی سال پیش
مگر از منزل خود قهر کردی
مگر در باغ یک منظور داری
مگر نسرین تنی داری در آغوش
مگر با سروقدان آرمیدی
چرا در پرده می‌گویم سخن را
بگویم پاک و صاف و پوست کنده
ترا من می‌شناسم بهتر از خویش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خبر دارم از اعماق خیالت
تو از کون‌های گرد لاله‌زاری
کنار رستوران قلا نمودی
به کون‌کن‌ها زدی کیر از زرنگی
چو آن گربه که دنبه از سر شام
کنون ترسی که گر سوی من آیی
منت آن دنبه از دندان بگیرم
تو می‌خواهی بگویی دیر جوشی
تو ما را بسکه صاف و ساده دانی
چرا هر جا که یک بی‌ریش باشد
چرا در روی یک خویش تو مو نیست

به من یک ذره مخفی نیست حالت
یکی را این سفره همراه داری
ز کون‌کن‌های تهران در ربودی
نهادی جمله را زیر از زرنگی
همی ور دارد و ورمالید از بام
کنی با من چو سابق آشنایی
خیالت غیر از اینه بمیرم؟
به من هم هیزم تر می‌فروشی
فلان کون را برادرزاده خوانی
تو را فی‌الفور قوم و خویش باشد
چرا هر کس که خویش توست کونیست

برو عارف که اینجا ضبط کردی
برو عارف که ایرج پاک بازست
من ار صیاد باشم صید کم نیست
شکار من در اتلال بلندست
درستست اینکه طفلان گیج و گولند
توان با یک تبسم گولشان زد
ولی من جان عارف غیر آنم
تو یک کون آوری از فرسنگها راه
برو مرد عزیز این سوءظن چیست
من ار چشمم بدین غایت بود شور
اگر می‌آمد او در خانه من
بود مهمان همیشه دلخوش اینجا
من و با دوستان نادوستداری؟

مر این اندیشه را بی‌ربط کردی
از این کونها و کسها بی‌نیاز است
همانا حاجت صید حرم نیست
نه عیدی کاهوی سر در کمندست
سفیه و ساده و سهل‌القبولند
گاهی با پول و گه بی‌پولشان زد
نامردی کنم با دوستانم
من آن را قر زنم؟ استغراالله
جنونست اینکه داری سوءظن نیست
همان سازدش چشم آفرین کور
معزز بود چون دردانه من
نباشد مسجد مهمان کش اینجا
تو مخلص را از این دونان شماری؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تو حق داری که گیرد خشم از من
نمیدانی که ایرج پیر گشته است
گرفتم کون کنم، من حالتم کو
اگر کون زیر دست و پا بریزد
بسان جوجه از بیضه جسته
دوباره گردنش بر سینه چسبید
اگر گاهی نگیرد بول پیشم
پس از پرواز باز تیز چنگم
چنان چسبیده احلیم به خایه
مرا کون فی‌المثل چاه خرابی

که ترسیده از اول خشم از من
اگر چیزی ازو دیدی گذشته است
برای کوه کندن آلتیم کو
به جان تو که کیرم برنخیزد
شود سر تا نموده راست خسته
نهد سر روی بال خویش و خسبید
نباید یادی از احلیل خویشم
به کف یک تسمه باشد با دوزنگم
که طفل منظم بر ثدی دایه
کنارش دلجوی و کوتاه طنابی

بدینجا چون رسید اشعار خالص
که یارب بچه بازی خود چه کارست
چرا این رسم جز در ملک ما نیست
اروپایی بدان گردن‌فرازی
چو باشد ملک ایران محشر خر
شنید این نکته را دارای هوشی
که تا این قوم در بند حجابند
حجاب دختران ماه غیب
تو بینی آن پسر شوخست و شنگست
نیستی خواهر بی‌معجزش را
چو این محجوبه آن مشهود عامست
اگر عارف در ایران داشت باور
به کون زیر سر هرگز نمی‌ساخت
تو طعم کس نمیدانی که چونست

پریشان شد همه افکار مخلص
که بر روی عارف و عامی دچارست
وگر باشد بدینسان برملا نیست
ندانند راه و رسم بچه‌بازی
خر نر می‌سپوزد بر خر نر
بسر آورد از درون دل خروشی
گرفتار همین شیعی عجبند
پسرها را کنند همخوابه شب
برای عشق ورزیدن قشنگست
که تا دیوانه گردی خواهرش را
نه بر عارف، نه بر عامی ملامست
که باشد در سفر متوس میسر
به عبدی جان و غیره دل نمی‌باخت
والا تف کنی بر هر چه کونست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در آن محفل که باشد فرج گلگون
ترا اصل وطن کس بود کون چیست
مگر حس وطن خواهی نداری
بگو آن عارف عامی نما را
بود کون کردن اندر رای کس کن
خدایا تا کی این مردان بخوابند
چرا در پرده باشد طلعت یار
مگر زن در میان ما بشر نیست؟
تو پنداری که چادر ز آهن و روست؟
چو زن خواهد که گیرد با تو پیوند
زنان را عصمت و عفت ضرورست
زن رویسته را ادراک و هوش نیست
اگر زن را بود آهنگ چیزی
بنشمد در ته انبار پیشگل
چه خوش این بیت را فرمود جامی
«پری رو تاب مستوری ندارد»

ز کون صحبت مکن گه میخورد کون
چرا حب وطن اندر دلت نیست
که کس را در ردیف کون شماری
که گم کردی تو سوراخ دعا را
چو جلقی لیک جلق با تعفن
زنان تا کی گرفتار حجابند
خدایا زین معما پرده بردار
مگر زن در تمیز خیر و شر نیست؟
اگر زن شیوه زن شد مانع اوست؟
نه چادر مانعش گردد نه رو بند
نه چادر لازم و نه چاقچورست
تیا تر و رستوران ناموس کش نیست
بود یکسان تیا تر و پای دیزی
چنان کاندلر رواق برج ایفل
مهین استاد کل بعد از نظامی
در اربندی سر از روزن درآرد»

بیا گویم برایست داستانی
در ایامی که صاف و ساده بودم
زنی بگذشت از آنجا با خش و فش
ز زیر پیچه دیدم غیبش را
چنان از گوشه ابر سیه فام
شدم نزد وی و کردم سلامی
پری رو زین سخن قدری دودل زیست
بدو گفتم که اندر شارع عام

که تا تاثیر چادر را بدانی
دم کریاس در استاده بودم
مرا عرق النساء آمد به جنبش
کمی از چانه قدری از لیش را
کند یک قطعه از مه عرض اندام
که دارم با تو از جایی پیامی
که پیغام آور و پیغام ده کیست
مناسب نیست شرح و بسط پیغام



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تو دانی هر مقالی را مقامیست
قدم بگذار در دالان خانه
پریوش رفت تا گوید چه و چون
سماجت کردم و اصرار کردم
به دستاویز آن پیغام واهی
چو در دالان هم آمد شد فزون بود
نشست آنجا به ناز و چم و خم
شگفت افسانه‌ای آغاز کردم
گاهی از زن سخن کردم گه از مرد
سخن را گه ز خسرو دادم آیین
گه از آلمان برو خواندم گه از روم
مرا دل در هوای جستن کام
به نرمی گفتمش کای یار دمساز
چرا باید تو روی از من بیوشی
من و تو هر دو انسانیم آخر
بگو بشنو بین بر خیز بنشین
ترا کان روی زیبا آفریدند
به باغ جان ریاحند نسوان
چه کم گردد ز لطف عارض گل
کجا شیرینی از شکر شود دور
چه بیش و کم شود از پرتو شمع
اگر پروانه‌ای بر گل نشیند
پری رو زین سخن بی حد بر آشف
که من صورت به نامحرم کنم باز؟
چه لوطی‌ها در این شهرند واه واه!
به من می گوید واکن چادر از سر
جهنم شو مگر من جنده باشم

برای هر پیامی احترامیست
به رقص آراز شمع بنیان خانه
منش بستم زبان با مکر و افسون
بفرمایید را تکرار کردم
به دالان بردمش خواهی نخواهی
اتفاق جناب دالان بردمش زود
گرفته روی خود را سفت محکم
در صحبت به رویش باز کردم
گاهی کان زن به مرد خود چها کرد
گاهی از بی وفایی‌های شیرین
ولسی مطلب از اول بود معلوم
پری رو در خیال شرح پیغام
بیا این پیچه را از رخ برانداز
مگر من گربه میباشم تو موشی
به خلقت هر دو یکسانیم آخر
تو هم مثل منی ای جان شیرین
برای دیده من آفریدند
به جای ورد و نسرینند نسوان
که بر وی بنگرد بیچاره بلبل
پرد گرد دور او صد بار زنبور
که بر یک شخص تابد یا به یک جمع
گل از پروانه آسیمی نبیند
زجا برجست و با تندی به من گفت:
برو این حرفها را دور انداز
خدا یا دور کن الله الله!
چه پر روییست این الله اکبر
که پیش غیر بی رونده باشم!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از این یازیت همین بود آرزویت
الهی من نیستم خیر شوهر
برو گم شو عجب بی چشم و رویی
برادر شوهر من آرزو داشت
من از زنه‌های طهرانی نباشم
برو این دام بر مرغ دگر نه
چو عنقا را بلندست آشیانه
کنی گر قطعه قطعه بندم از بند
چرا در چشمت یک ذره حیا نیست
چه می‌گویی مگر دیوانه هستی
عجب گیر خری افتادم امروز
عجب برگشته اوضاع زمانه
نمیدانی نظر بازی گناهست
تو می‌گویی قیامت هم شلوغ است؟
تمام مجتهدها حرف مفتند؟
برو یک روز بنشین پای منبر
شب اول که ماتحتت در آید
چنان کوبد به مغزت تو می‌مرقد
غرض آنقدر گفت از دین و ایمان
چو این دیدم لب از گفتار بستم
گشودم لب به عرض بیگناهی
مکرر گفتمش با مد و تشدید
دو ظرف آجیل آوردم ز تالار
دوباره آهنش را نرم کردم
دگر اسم حجاب اصلا نبردم
یقینم بود کز رفتار این بار
جهد بر روی و منکوبم نماید

که روی من بینی تف به رویت!
اگر رو واکنم بر غیر شوهر
چه رو داری که با من همچو گویی
که رویم را ببیند شوم نگذاشت
از آنهایی که میدانی نباشم
نصیحت را به مادر خواهرت ده
قناعت کن به تخم مرغ خانه
نیفتد روی من بیرون ز رویت
به سختی مثل رویت سنگ پا نیست
گمان دارم عرق خوردی و مستی
به چنگ الپری افتادم امروز
نمانده از مسلمانان نشانه
ز ما تا قبر چهار انگشت راه است
تمام حرف ملاحها دروغ است؟
همه بی‌غیرت و گردن کلفتند؟
مسایل بشنو از ملای منبر
به بالینت نکیس و منکر آید
که میرینی به سنگ روی مرقد!
که از گه خوردنم گشتم پشیمان
نشاندنم باز و پهلویش نشستم
نمودم از خطاها عذر خواهی
که گه خودم غلط کردم بیخشد
خوراندم یک دو بادامش به اصرار
سرش را رفته رفته گرم کردم
ولعی اهاسته بازویش فشردم
بغرد همچو شیر ماده در غار
به زیر خویش کس کس نماید



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بگیرد سخت و پیچید خایه‌ام را
سر و کارم دگر با لنگه کفشست
ولی دیدم به عکس آن ماه رخسار
تغیر میکند اما به گرمی
از آن جوش و تغییرها که دیدم
شد آن دشنام‌های سخت سنگین
چو دیدم خیر بند لیفه سستست
گشادم دست بر آن یار زیبا
چو گل افکندمش بر روی قالی
چنان از هول گشتم دستپاچه
از او جفتک زدن از من تپیدن
دو دست او همه بر پیچهاش بود
بدو گفتم تو صورت را نکو گیر
به زحمت جوف لنگش جا نمودم
کسی چون غنچه دیدم نو شکفته
برونش لیموی خوش بوی شیراز
کسی بشاش تر از روی مومن
کسی هرگز ندیده روی نوره
کسی بر عکس کس‌های دگر تنگ
به ضرب و زور بر وی بند کردم
سرش چون رفت خانم نیز وا داد
بلی کیرست و چیز خوش خوراکست
ولی چون عصمت در چهره‌اش بود
دو دستی پیچه بر رخ داشت محکم
چو خوردم سیر از آن شیرین کلوچه
حجاب زن که نادان شد چنینست
به کس دادن همانا وقع نگذاشت

لب بام آورد همسایه‌ام را
تنم از لنگه کفش اینک بنفشست
تجاشی میکند اما نه بسیار
تشدد میکند لیکن به نرمی
به «عاقبل باش» و «آدم شو» رسیدم
مبدل بر جوان آرام بنشین!
به دل گفتم که کار ما درستست
چو ملا بر پلو مومن به حلوا
دویدم زی اسافل از اعالی
که دستم رفت از پاچین به پاچه
از او پُر گفتن از من کم شنیدن
دو دست بنده در ماهیچه‌اش بود
که من صورت دهم کار خود از زیر
در رحمت به رو خود گشودم
گلی چون نرگس اما نیم خفته
درون خرمايِ شهد آلود اهواز
منزه تر ز خلق و خوی مومن
دهن پر آب کن مانند غوره
که با کیرم ز تنگی میکند جنگ
جماعی چون نبات وقتند کردم
تمامش را چو دل در سینه جا داد
ز عشق اوست کاین کس سینه‌چاکست
از اول تا به آخر چهره نگشود
که چیزی ناید از مستوریش کم
حرامت باد گفت و زد به کوچه
زن مستوره محجوبه اینست
که با روگیری الفت بیشتر داشت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بلی شرم و حیا در چشم باشد
اگر زن را بیاموزند ناموس
به مستوری اگر بی‌برده باشد
برون آیند و با مردان بجوشند
چو زن تعلیم دید و دانش آموخت
به هیچ افسون ز عصمت بر نگرده
چو خود بر عالمی پرتو فشانند
زن رفته کلز دیده فاکلوتیه
چو در وی عفت و آزرم بینی
تمنای غلط از وی محال است
بروای مرد فکر زندگی کن
برون کن از سر نحست خرافات
گرفتم من که این دنیا بهشتست
اگر زن نیست عشق اندر میان نیست
به قربانت مگر سیری؟ پزازی؟
تو مرآت جمال ذوالجلالی
سر و ته بسته چون در کوچه آیی
بدان خوبی در این چادر کریمه
کجا فرمود پیغمبر به قرآن
کدام است آن حدیث و آن خبر کو
تو باید زینت از مردان بیوشی
چنین کز پای تا سردر حریری
به پا پوتین و در سر چادر فاق
بیندازی گل و گلزار بیرون
شود محشر که خانم رو گرفته
پیمبر آنچه فرمودست آن کن
حجاب دست و صورت خود یقینست

چو بستی چشم باقی پشم باشد
زند بی‌برده بر بام فلک کوس
همانا بهتر که خود بی‌برده باشد
به تهذیب خصال خود بکوشند
رواق جان به نور بینش افروخت
به دریا گر یفتد تر نگرده
ولسی خود از تعرض دور ماند
اگر آید به پیش تو دکولتیه
تو هم در وی به چشم شرم بینی
خیال بد در او کردن خیال است
نی خر ترک این خربندگی کن
بجنب از جا که فی‌التاخر آفات
بهشتی حور در لفافه زشتست
جهان بی‌عشق اگر باشد جهان نیست
که تو بقچه و چادر نمازی؟
چرا مانند شلغم در جوالی
تو خانم جان نه، بادمجان مایی
به هر چیز بجز انسان شیبی
که باید زن شود غول بیابان
که باید زن کند خود را چولولو
نه بر مردان کنی زینت فروشی
زنی آتش به جان آتش نگیری!
نمایی طاقت بی‌طاقتان طاق
ز کیف و دستکش دل‌ها کنی خون
تعالی الله از آن رو کو گرفته!
به زینت فاش و نه صورت نهان کن
که ضد نص قرآن مینست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به عصمت نیست مربوط این طریقه
مگر در دهات و بین ایلات
چرا بی عصمتی در کارشان نیست؟
زنان در شهرها چادر نشینند
در اقطار دگر زن یار مردست
به هر جا زن بود هم پیشه با مرد
تو ای با مُشک و گل همسنگ و هم رنگ
نه آخر غنچه در سیر تکامل
تو هم دستی بزن این پرده بردار
تو هم این پرده از رخ دور می کن
فدای آن سر و آن سینه باز

چه ربطی گوز دارد با شقیقه؟
همه رو باز باشند آن جمیلات
رواج عشوه در بازارشان نیست؟
ولسی چادر نشینان غیر اینند
در این محنت سراسر بارِ مردست
در این جا مرد باید جان کند فرد
نمی گردد در این چادر دلت تنگ؟
شود از پرده بیرون تا شود گل
کمال خود به عالم کن نمودار
در و دیوار را پر نور می کن
که هم عصمت در او جمعست هم ناز

خدا یا تا به کی ساکت نشینم
همه ذرات عالم متحرک تست
چرا پا توی کفش ما میگذاری؟
به دست تست وضع و تنگ دستی
تو این آخوند و ملا آفریدی
خداوند مگر بی کار بودی
چرا هر جا که دابی زشت دیدی
میان مسیو و آقا چه فرقست
به شرع احمدی پیرایه بس نیست؟
بیا از گردن ما زنگ واکن

من این ها جمله از چشم تو بینم
تمام حقه ها زیر سر تست
چرا دست از سر ما بر نداری؟
تو عزت بخشی و ذلت فرستی
تو توی چرت ما مردم دویدی
که خلق ما در بستان نمودی؟
برای ما مسلمانان گزیدی
که او در ساحل این در دجله غرقست
زمان رفتن این خار و خس نیست؟
ز زیر بار خرملا رها کن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خدایا کی شود این خلق خسته
بود نزد خرد اهللی و احسن
بگیری زن ندیده روی او را
چو عصمت باشد از دیدار مانع
به حرف عمه و تعریف خاله
بدان صورت که با تعریف بقال
و یسا در خانه آری هندوانه
شب اندازی به تاریکی یکی تیر
سپس جویید کام خود زهر کوی
نخواهی جست چون آهو از این بند
برو گر می شود خود را کن اخته
در ایران تا بود ملا و مفتی
فقط یک وقت یک آزاده بینی
دگر باره مهار از دست در رفت
سخن از عارف و اطوار او بود
که چون چشمش فتد بر کون کم پشم
اگر روزی ببینم روی ماهش
شنیدم تا شدی عارف کلاهی
ز سر تا مولوی را بر گرفتگی
به هر جا میروی خلقند حیران
زن و مرد از برایت غش نمایند
چو میشد با کلاهی ماه گردی
گرت یک نکته گویم دوستانه
من و تو گر به سر مشعل فروزیم
تو دیگر بعد از این آدم نگردی
نخواهی شد پس از چل سال زیبا
نیفزاید کله بر مردیت هیچ

از این عقد و نکاح چشم بسته
زنا کردن از این سان زن گرفتن
بری نا آزموده خوی او را
دگر بسته به اقبال است و طالع
کنی یک عمر گوز خود نواله
خریداری کنی خریزه کمال
ندانسته که شیرین است یانه
دو روزدیگر از عمرت شوی سیر
تو از یک سوی و خانم از دگر سوی
که مغز خر خوراکت بوده یک چند
که تا تخمت نماند لای تخته
به روز بدتر از این هم بیفتی
یکی چون آیت الله زاده بینی
مرا دیگ سخن جوشید و سر رفت
شکایت در سر رفتار او بود
پوشد از تمام دوستان چشم
دو دستی میزنم توی کلاهمش
گرفته حسنت از مه تا به ماهی
بساط خوشگلی از سر گرفتگی
که این عارف بود یا ماه تابان
برایست نعل در آتش نمایند
چرا این کار را زوتر نکردی؟
به خرجت میرود آن نکته یانه
به آن جفت سیلت هر دو گوزیم
ز آرایش فزون و کم نگردی
تو خواهی مولوی بر سر بنه یا
تغیر هم مکن بر مولوی پیچ



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بیا عارف بگو چون است حالت
ترا بر این سفر کی کرد تشویق
تو و محرم شدن در خرگه انس؟
تو و این آستان آسمان جاه؟
مرنج از من که امشب مست بودم
من امشب ای برادر مست مستم
ز فرط مستی از دستم فتد کلک
کنار سفره از مستی چنانم
گاهی بر در خورم گاهی به دیوار
چو آن نو کوزه‌های آب دیده
گرم در تن نبود جامه کیش
اگر کبریت خواهم بر فروزم
چو هم کاه از من و هم کاه دانم
حواسم همچنان بر باده صرفست
من ایرج نیستم دگر شرابم
الا ای عارف نیکو شمایل
چو از دیدار رویت دور ماندم
ولسی در بهترین جا خانه داری
گوارا باد مهمانی به جانت
رشیدالقد صحیح‌الفعل و العقول
مودب باحیا عاقل فروتن
خلیق و مهربان و راست‌گفتار
ندارد با جوانی هیچ شهوت
چو دیده مرکزی‌ها را همه دزد
ز مرکز رشته طاعت گسسته
یکی ژاندارمری بر پا نموده
به هر جا یک جوانی با صلاحست

چه بود از مشهدی گشتن خیالت
تو و مشهد؟ تو و این حسن توفیق؟
تو و محرم شدن در کعبه قدس؟
مگر شیطان به جنت می‌برد راه؟
به مستی با تو گستاخی نمودم
چه باید کرد؟ مخلص می‌پرستم
چکد می‌گر بیفشارم به هم پلک
که دستم گم کند راه دهانم
به هم پیچید دو پایم لام الف وار
عرق اندر مساماتم دیده
شدی عرق عرق بالین و بالش
همی ترسم که چون الکل بسوزم
دلیل این همه خوردن ندانم
که گویی قاضیم وین مال وقفست
مرا جامد میندارید آبم
که باشد دل به دیدار تو مایل
ترا بی‌مایه و بی‌نور خواندم
که صاحب خانه‌ای جانانه داری
که باشد بهتر از جان میزبانست
فتاده آن طرف حتی ز لاحول
مهدب پاک دل پاکیزه دیدن
توانا با توانایی کم آزار
به خلوت پاک دامن‌تر ز جلوت
خیانت کرده و برداشته مزد
کمر شخصا به اصلاحات بسته
که دنیا را پر از غوغا نموده
در این ژاندارمری تحت السلاحست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

همه با قوت و با استقامت
چو یک گویند و پا کوبند بر خاک
در آن ژاندارمری کردست تاسیس
گروهی بجه ژاندارمرند در وی
همه شکر دهن شیرین شمایل
به رزم دشمن دولت چو شیرند
عبوسانند اندر خانۀ زین
همه بر هر فنون حرب حایز
همه دانای فن دارای علمند
به گاه جست و خیز و ژیمناستیک
کشدند از صف ز طهران تا به تجریش
چنان با نظم و با ترتیب عالی
همانا عارف این اطفال دیدست
بیاعارف که ساقست سم در آرد
شنیدم سوء خلقت دبه کرده
ترقی کرده‌ای در بد ادایبی
ز منزل در نیایی همچو جوکی
ز گل نازک‌ترت گویند و رنجی
یکی گوید که این عارف خیالیست
یکی بی‌قید و حالت شناسد
یکی گوید که آب زیر کاهست
یکی اصلاً ترا دیوانه گوید

صیحیح البنیة و خوب و سلامت
بفتند لزره بر اندام افلاک
منظم مکتبی از بهر تدریس
که اللهم أَحْفِظْهُمْ مِنَ الْعُی
همانطوری که می‌خواهد تو را دل
به خون عاشقان خوردن دلیرند
عروسانند گناه عز و تمکین
همه گوینده هل من مبارز
تو گویی از قشون و بلهمنند
تو گویی هست اعضاشان ز لاستیک
نبینی‌شان به صف یک مو پس و پیش
که اندر ریسمان، عقد لآلی
که در ژاندارمری منزل گزیدست
میان لُتیرینست دم در آرد
همان یک ذره را یک حبه کرده
شدستی پاک مالخولیایی
کنی با مهربانان بد سلوکی
مجنب از جای خود عارف که گنجی
یکی گوید که مغزش پاک خالیست
یکی وردار و ورمالت شناسد
یکی گوید که خیر این اشتباهست
یکی هم مثل من دیوانه گوید



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سر راه حکیمی فحل و دانا
بد آن دیوانه را با عاقلان جنگ
ولی چشمش که بر دانا فتادی
از این رفتار او دانا برآشف
یقینا از جنون در من نشانست
همانا بایدم کردن مداوا
یقینا بنده هم گمراه گشتم
بود ناچار میل جنس بر جنس
مگو عارف پرستیدن چه شیوست

شنیدم داشت یک دیوانه ماوا
سر و کارش همیشه بود با سنگ
بر او از مهر لبخندی گشادی
در این اندیشه شد و با خویشتن گفت
که این دیوانه با من مهربانست
که تا زایل شود جنسیت از ما
که عارف جوی و عارف خواه گشتم
مولیتر میل میورزد به هنسنس
که در جنگل سبیکه جز میوه است

بیا عارف که دنیا حرف مفتست
جهان چون خوی تو نقش بر آبست
گهی شاید سر انسان به مریخ
«گهی عزت دهد گه خوار دارد
یکی را افکند امروز در بند
اگر کارش وفاقی یا نفاقیت
نه مهر هیچکس در سینه دارد
نه مهرش را نه کینش را قرارست
به دنیا نیست چیزی شرط چیزی
به یونان این مثل مشهور باشد
دهد بر ده خدا نعمت همانچور
به نادان آن چنان روزی رساند
در این دنیا به از آن جا نیایی
کتاب ار هست کمتر خور غم دوست
نه غمازی نه نمایی شناسد

گهی نازک گهی پَخ گه کلفت است
زمانی خوش اُغُر گه بد لعابست
گهی در مقعد انسان کند میخ
از این بازیچه ها بسیار دارد»
کند روز دگر او را خداوند
تمام کار عالم اتفایست
نه با کس کینه دیرینه دارد
نه آنش را نه اینش را مدارست
ز من بشنو اگر اهل تمیزی
که ربالنوع روزی کور باشد
که صد چندان دهد بر قاسم کور
که صد دانا در آن حیرت بماند
که باشد یک کتاب و یک کتابی
که از هر دوستی غمخوارتر اوست
نه کس از او نه او از کس هراسد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چو یاران دیر جوش و زود رو نیست
نشیند با تو تا هر وقت خواهی
بگوید از برایت داستان‌ها
نه از خوی بدش دلگیر گردی

رفیق پول و در بند پلو نیست
ندارد از تو خواهش‌های واهی
حکایت‌ها کند از باستان‌ها
نه چون عارف از وی سیر گردی

تو عارف واقعا گوساله بودی
مگر کون قحط بود اینجا قلندر
گرفتی گوشه ژاندارمری را
بیا امروز قدر هم بدانیم
بیا تا زنده‌ام خود را مکن لوس
پس از مرگم سرشک غم بیاری

که از من این سفر دوری نمودی
که ترسیدی کنم کون ترا تر
به موسی برگزیدی سامری را
که جاویدان در این عالم نمایم
که فردا می‌خوری بهر من افسوس
به قبرم لاله و سنبل بکاری

بگو عارف من ز احباب طهران
بگو آن کاظم بد آشتیانی
کمال السلطنه حالش چطور است
به عالم خوش دل از این چار یارم
ادیب السلطنه بعد از مرارات
چه می‌فرمود آقای کمالی
برد جوف دکان پیشی پسی را؟
سرش مویی در آوردست یا نه
سرش بی مو و لیکن دل‌پذیر است
ندیدم اصفهانی زیر و هم روی

که می‌بینم همه شب خواب طهران
اواخر با تو الفت داشت یا نی
دخو با اعتصام اندر چه شور است
فدای خاک پای هر چهارم
موفق شد به جیران خسارات
دمکرات انقلابی اعتدالی
به چنگ آرد نقی خانی کسی را
بود یا نه در آن تنگ آشیانه؟
خدا مرگم دهد این وصف کیر است
ندیدم اصفهانی من بدین خوی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اگر يك همچو او در اصفهان بود
كمالي نيك خوي و مهربانست
كمالي صاحب فضل و كمالست
كمالي صاحب اخلاق باشد
كمال را صفات اولياييست
كمالي در سخن سنجي و حيدست
كمالي در فن حكمت سرايي
كمالي را كمالات است بي حد
تميز چاي خوب و بد ندارد
اگر رفتي تو پيش از من به طهران
بگو محروم ماندم از جنابت
من و رفتن از اينجا باز تاري
گر از سرچشمه تا سرتخت باشد
چو دورست از من آثار سلامت

يقينا اصفهان نصف جهان بود
كمالي در تن احباب جانست
كمالي مقتداي اهل حالست
كمالي در فتوت طاق باشد
كمالي در كمال بي رباييست
ولو خود دستجودي هم نديست
بود همچون ملك در بي وفائي
نداند ليك چاي خوب از بد
والا هيچ نقصي خود ندارد
ز قول من سلامش كن فراوان
نخواهم ديد ديگر جز به خوابت
ميسر كي شود هيهات و هي هي
سفر با ضعف پيري سخت باشد
فتد ديدار لاشك بر قيامت

ندانم در كجا اين قصه ديدم
كه دو روبه يكي ماده يكي نر
ملك با خيل تازان شد به نخجير
چو پيدا گشت آغاز جدائي
يكي مويه كنان با جفت خود گفت
جوابش داد آن يك از سر سوز
ز من عرض ارادت كن ملك را
ملك آن طعنه بر مهر و وفازن
ملك داراي آن مغز سياسي

و يا از قصه پردازي شنيدم
به هم بودند عمري يار و هم سر
كشيدند آن دو روبه را به زنجير
عيان شد روز ختم آشنائي
كه ديگر در كجا خواهيم شد جفت
همانا در دكان پوستين دوز
به هر سلك شريفی منسلك را
به آيين محبت پشت پازن
كه مي خندد به قانون اساسي



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ملک دارای آن حد فضایل
بگو شه زاده هاشم میرزا را
وکالت گر دهد تغییر حالت
چو بینی اقتدار الملک ما را
الهی زنده باد آن مرد خیر
بود شه زاده مرآت سلطان
امیدم آن که چون در بعض اوقات
رساند بروی از من بندگی ها
در ایران گر یک شه زاده باشد
جوانی کام رانی نیک نامی
جز او ایران به کس نازش ندارد
پدر گر جزء آباء لثام است
شود فیروز کار ملک آن روز
نکرده هیچ یک دم خدمت او
مرا او بر خراسان کرد مامور
مرا باید که دارم نعمتش پاس
به گیتی بیش مانی بیش بینی
بمان و بین جمادی و رجب را
در این گیتی عجب دیدن عجب نیست
از این مرد و زن شمس و قمر نام
من از عارف در این ایام آخر
بیا عارف که روی کار برگشت
شنیدم در تیاتر باغ ملی
نمود اندر تماشاخانه عام
به جای بد کشانیدی سخن را
نمی گویم چه گفتی شرمم آید
چنین گفتند کز آن چیز عادی

که تعدادش به من هم گشته مشکل
نمی پرسی چرا احوال ما را
عجب چیز بدی باشد وکالت
بزن یک بوسه بر رویش خدا را
همایون پیر ما آقای نیر
مصفا از کدورت های دوران
کند با نصرت الدوله ملاقات
کند اظهار بس شرمندگی ها
همین شه زاده آزاده باشد
خدا دادش تمامی با تمامی
جز این یک تیر در ترکش ندارد
پسر سرخیل ابناء کرام است
که باشد رشته اش در دست فیروز
تنعم می کنم از نعمت او
از او من شاکرم تا نفخه صور
پیمبر گفت من لم یشکر الناس
زمانی نوش و گاهی نیش بینی
که بینی العجب ثم العجب را
عجب بین جمادی و رجب نیست
نزاید جز عجب هر صبح و هر شام
بدیدم آنچه نتوان کرد باور
ورا با تو روابط تیره تر گشت
برون انداختی حمق جلیبی
ز اندامت خریدت عرض اندام
بسی بی ربط خواندی آن دهن را
ز بسی آزر میست آزر مم آید
همی خوردی ولی قدری زیادی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

الهی می‌زد آواز ترا سن
ترا گفتند تا تصنیف سازی
کنی با شعر بد عرض کیاست
تو آهویی مکن جاننا گرازی
عجب اشعار زشتی ساز کردی
برادر جان خراسانست اینجا
خراسان مردم باهوش دارد
همه طلال او دارای طبعند
نشسته جنب هر جمعی ادیبی
خراسان جا چو نیشابور دارد
نمایند اهل معنی ریشخندت
کسانی می‌زنند از بهر تو دست
شود شعر تو خوش با زورِ تحریر
به داد تو رسیده ای دل ای دل
برو عارف که مهر از تو بریدم
چو عارف‌نامه آمد تا بدن حد
بگفتا گرچه عارف بدزبان است
به مهمان شفقت و انعام باید
نباید بیش از این خون در دلش کرد
بیا عارف دوباره دوست گردیم
ترا من جانِ عارف دوست دارم
ترا من جانِ عارف بنده باشم
بیا تا گویمت رندانه پندی
تو این کرم سیاست چیست داری
برو چندی در کون را بکن چفت
مکن اصلاً سخن از نظم و یا سا
سیاست پیشه مردم، حیل‌سازند

که دیگر کس نمی‌دیدت سر سن
نه از شیشه اماله قیف سازی
غزل سازی و آن هم در سیاست
تو شاعر نیستی تصنیف سازی
عجب مشت خودت را باز کردی
سخن گفتن نه آسان است اینجا
خراسانی دو لب ده گوش دارد
نه تنها پی‌رو قُرا سَبعد
ز انواع فضایل با نصیبی
که صد پیشی به پیشاور دارد
چو می‌خوانند اشعارِ چرت
که مثل تو نادانند یا مست
چو با زورِ بزک روی زن پیر
وگر نه کار شعرت بود مشکل
به ریش هر چه قزوینی است ریدم
یکی از دوستان از در آمد
ولیکن بر شماها میهمان است
ولو عارف بود، اکرام باید
گاهی خوردست می‌باید و لیش کرد
دو مغز اندر دل یک پوست گردیم
ز مهرست این که گنه پشت بخارم
دعا گوی تو ام تا زنده باشم
که تا لذت ببری از عمر چندی
چرا پا بر دم افعی گذاری
می‌فکن بر سر بی‌زخم خود زفت
ز شر معدلت خواهی بیاسا
نه مانند من و تو پاک بازند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تماماً حقه باز و شارلاتانند
به هر تغییر شکلی مستعدند
تو هم قزوینی ملای رومی
تو هم کمتر نئی از ان رُتودا
همانا گرگ بالان دیده باشی
ولیکن باز گاهی چرخ بی‌پیر
فراوان مرغ زیرک دیده ایام
سیاست پیشگان در هر لباسند
همه دانند زین فن سودشان چیست
از این رو یکدگر را پاس دارند
من و تو زود در شرش بمانیم
چو ما از جنس این مردم سوایم
نمی‌دانی که ایران است اینجا
نمی‌دانی که ایرانی چه چیزست
بزرگان وطن را از حماقه
یکی از انگلستان پند گیرد
به مغز جمله این فکر خسیس است
بزرگان در میان ما چنینند
بزرگانند دزد اختیاری
به غیر از نوکری راهی ندارند
تهی‌دستان گرفتار معاشند
از آن گویند گاهی لفظ قانون
اگر داخل شوند اندر سیاست
تجارت نیست، صنعت نیست، ره نیست
رعایا جملگی بیچارگانند
ز ظلم مالک بی‌دین هلاکتند
تمام از جنس گاو و گوسفندند

به هر جا هر چه پاش افتاد آنند
گاهی مشروطه گاهی مستبدند
به هر صورت درآ، مانند مومی
کَهَر کمتر نباشد از کبودا
تو خیلی پاردم ساییده باشی
دهد اشخاص زیرک را دم گیر
که افتادند بهر دانه در دام
به خوبی همدگر را می‌شناسند
به باطن مقصد و مقصودشان چیست
یکیشان گر به چاه افتد در آرند
که هم بی‌دست و هم بی‌دوستانیم
نشان کین و آماج بلاییم
حراج عقل و ایمان است اینجا
نمی‌دانی چقدر این جنس چیزست
نباشد بر وطن یک جو علاقه
یکی با روس‌ها پیوند گیرد
که ایران مال روس و انگلیس است
از آنها کمتران کمتر از اینند
ولی این دسته دزد اضطراری
والا در بساط آهی ندارند
برای شام شب اندر تلاشند
که حرف آخر قانون بود نون
برای شغل و کار است و ریاست
امید جز به سردار سپه نیست
که از فقر و فنا آوارگانند
به زیر پای صاحب‌ملک خاکند
نه آزادی نه قانون می‌پسندند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چه دانسن این گروه ابله دون
چو ملت این سه باشند ای نکومرد
به این وصف از چنین ملت چه جویی؟
برای همچو ملت همچو مردم
نباید برد اسم از رسم و آیین
تو خود گفتی که هر کس بود بیدار
چرا پس می خری بر خود خطر را
کنی با خود اعالی را اعادی
بیا عارف بکن کاری که گویم
اگر خواهی که کارت کار باشد
دو ذرعی مولوی را گنده تر کن
چو ذوقت خوب و آوازت ستودست
عموم روضه خوان ها بی سوادند
مسائل کن بر از زادالمعادا
بدان از بر بحار و جوهری را
احادیث مزخرف جعل می کن
بزن بالای منبر زیر آواز
چو اشعار نکو بسیار دانی
سر منبر وزیران را دعا کن
بگو از همت این هیأت ماست
ز سعی و فکر آن دانا وزیرست
از آن با کله در کار اداره
زبس داناست آن یک در وزارت
فلان یک دیپلم اصلاح دارد
در این فن اولین شخص جهانست
ز اصلاحش چه هی خواهی از این بیش
به جای پیره های مهمل زار

که حریت چه باشد، چیست قانون
چرا باید بکوی آهن سرد؟
به این یک مشت پرعلت چه جویی؟
نباید کرد عقل خویش را گم
به گوش خرد نباید خواند یاسین
در ایران می رود آخر سر دار
گذاری زیر پای خویش سر را
نیستی در جهان جز نامرادی
تو با من دوستی، خیر تو جویم
همیشه دیگ بختت بار باشد
خودت را روضه خوانی معتبر کن
سوادت هم اگر کم بود، بودست
ترا این موهبت تنها ندادند
فراهم کن برای خویش زادا
نژاد جن و فامیل پیری را
خران گریه خرد را نعل می کن
بیفکن شور در مجلس ز شهناز
بگیرد مجلست هر جا که خوانی
به صدق ار نیست ممکن، با ریا کن
که در این فصل پیدا می شود ماست
که سالم تر غذا نان و پنیرست
فرنگی ها نمایند استعاره
برند اسم شریفش با طهارت
ز سر تا پای او اصلاح بارد
نه آرشاک آنچنان نه خاصه خانست
که نبود در وزارتخانه یک ریش
جوانان مجرب را دهد کار



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به تخمش گر همه پیران بمیرند
ز استحکام سُم وز سخی پوز
شب و روز آن یکی قانون نویسد
کثافت کاری پیشینیان را
از آن روزی که این عالی مقامست
و کیلان را بگور روح الامینند
مقدس زاده اند از مادر خویش
یقیناً گر ز بی چیزی بمیرند
به جز شهریه مقصودی ندارند
فقط از بهر ماهی چند غاز است
غم ملت ز بس خوردند مُردند
ز مشروطیت و قانون مزن دم
بزرگان چون بینند این عجب را
کنند آجیل و ماجیل تو را کوک
نه دیگر حبس می بینی نه تبعید
بخور با بچه خوشگل ها عرق را
اگر داری بنی شیرین و شنگول
بکش تریاک و بر زلفش بده دود
بزن با دوستان در بوستان سوز
به عشق خدّ خوب و قدّ موزون
چو تصنیف بلند آوازه گردد
خدا روزی کند عیسی چنین را
جلایرنامه قوائم مقامست
اگر قوائم مقام این نامه دیدی
جلایر را جلایر بنده کردم
به شوخی گفته ام گر یاوه یی چند
بیارم از عرب بیتی دو مشهور

اگر مُردند هم مُردند، پیرند
کند صد عضو را ناقص به یک روز
بیند هر چه گه کاری بلیسد
نگویم تا نیالایم دهان را
تمام آن کثافت ها تمامست
ز عرش افتاده پابند زمینند
گناهست از کنی مرغانشان کیش
به رشوت از کسی چیزی نگیرند
به هیچ اسم دگر سودی ندارند
که این بیچاره ها را چشم باز است
ورم کردند از بس غصه خوردند
مکن هرگز ز وضع مملکت دم
که عارف بسته از تعیب لب را
نه مستأسل شوی دیگر نه مفلوک
نه دیگر بایدت هر سو فرارید
بشوی از حرف بی معنی ورق را
که وافورت دهد با دست مقبول
تماشا کن به صنع حیّ مودود
بیر سوز از نکورویان پاسور
بخوان گاهی نوا، گاهی همایون
روان اهل معنی تازه گردد
عموم مؤمنات و مؤمنین را
که سرمشق من اندر این کلامست
جلایرنامه خود را دریدی
جلایرنامه را من زنده کردم
مبادا دوستان از من برنجند
که اهل دانشم دارند معذور



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وَهِنَا فِي بَيَانِي لِلْمَعَانِي
عَلَى تَنْشِيطِ ابْتِئَاءِ الزَّمَانِ

إِذَا شَاهَدْتَ فِي نَظْمِي قُتُوراً
فَلَا تَنْسِبْ لِتَقْصِي إِنْ رُقِصِي



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جواب به خرده گیر

گدایی، سفله‌ای، بی‌آبرویی
حجاب شرم و عفت را دریده
به زشتی یاد کرده نام بنده
به جز راه ادب راهی نیویم
که فحش آیین سردم‌دار باشد
سپس خواهم ز اهل فکر تصدیق
نه با هر بی‌دل بی‌خانمان است
منش نشناختم کو خواهرم بود
نه این هم باز تقصیر حجاب است؟
که کس نادیده بر خواهر بچسبد؟
که خواهر از برادر کامیابست؟
حجابست آنکه ایران زو خرابست
که خوانندی مادرت را خواهر من!
یقین این شبهه از تو سر نمیزد
نمی‌افتاد راز از پرده بیرون
که خواهر ساز ناید با برادر
که ضد نص قرآن مبین است

شنیدم یاوه‌گویی هرزه‌پویی
چو اشعار حجابیم را شنیده
زبان بگشاده بردش نام بنده
ولی من هیچ بد از وی نگویم
مرا از فحش دادن عار باشد
گذارم امر را در پای تحقیق
«سخن را روی با صاحب‌دلان است»
به قول تو زنی کاندر برم بود
گرفتم قول تو عین صواب است
نباید منع کرد این عادت بد
نه خود این نیز هم عیب حجابست
تمام این مفاسد از حجابست
تو را هم شد حجاب اسباب این ظن
اگر آن زن به سر معجر نمیزد
نفهمیده نمی‌گفتی و اکتون
نیاندیشیدی ای بیچاره خر
حجاب دست و صورت هم یقین است



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بر سنگ مزار

یا از این بعد به دنیا آید
ایرجم، ایرج شیرین سخنم
یک جهان عشق نهانست اینجا
مدفن عشق بود مدفن من
صرف عیش و طرب و مستی بود
مرده و زنده من عاشق اوست
بی شما صرف نکردم اوقات
شوق دیدار شما در من بود
باز در راه شما بنشستم
چشم من باز به دنبال شماست
بگذارید به خاک قدمی
در دل خاک دلم شاد کنید!

ای نکویان که در این دنیا بید
این که خفته است در این خاک منم
مدفن عشق جهانست اینجا
عاشقی بوده به دنیا فن من
آنچه از مال جهان هستی بود
هر که را روی خوش و خوی نکوست
من همانم که در ایام حیات
تا مرا روح و روان در تن بود
بعد چون رخت ز دنیا بستم
گرچه امروز به خاک مأواست
بنشینید بر این خاک دمی
گاهی از من به سخن یاد کنید

نکته

سهل بود خوردن افسوس مفت
هیچ ندانند جز احسنت و زه
فارغ از اندیشه نیک و بدست
رحمت و افر به نهادم کنند
کاش کمی حین بقایم کنند
اول و آخر همه خواهیم مرد

طبع من این نکته چه پاکیزه گفت
مردم این ملک ز که تا به مه
هر کسی اندر غم جان خودست
بعد که مُردم، همه یادم کنند
زانچه پس از مرگ برآیم کنند
دل به کف غصه نباید سپرد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شراب

آراسته باشکل مهیی سر و سر را
باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را
تا آنکه بپوشم ز هلاک تو نظر را
کز مرگ فتد لرزه به تن ضعیفم نر را
هرگز نکنم ترک ادب این دو نفر را
می نوشم و با وی بکنم چاره شر را
هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را
زین مایه شر حفظ کند نوع بشر را

ابلیس شیئی رفت به بالین جوانی
گفتا که منم مرگ و اگر خواهی زنهار
یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار
یا خود ز می ناب کشی یک دو سه ساغر
لرزید از این بیم جوان بر خود و جا داشت
گفتا پدر و خواهر من هر دو عزیزند
لیکن چو به می دفع شر از خویش توان کرد
جامی دو بنوشید و چو شد خیره ز مستی
ای کاش شود خشک بن تاک و خداوند

مادر

پستان به دهن گرفتن آموخت
بیدار نشست و خفتن آموخت
تا شیوه راه رفتن آموخت
الفاظ نهاد و گفتن آموخت
بر غنچه گل شکفتن آموخت
تا هستم و هست دارمش دوست

گویند مرا چو زاد مادر
شبها بر گاهواره من
دستم بگرفت و پایا برد
یک حرف و دو حرف بر زبانم
لیخند نهاد بر لب من
پس هستی من ز هستی اوست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تصویر زن

تصویر زنی به گج کشیدند
از مخبر صادقی شنیدند
روی زن بی نقاب دیدند
تا سر در آن سرا دویدند
می رفت که مؤمنین رسیدند
یک پیچه ز گیل بر او بردند
با یک دو سه مشت گیل خریدند
رفتند و به خانه آمدند
چون شیر درنده می جهیدند
پاچین عفاف می دریدند
مانند نبات می مکیدند
در بحر گناه می تپیدند
مردم همه می جهنمیدند
یکباره به صور می دمیدند
انجم ز سپهر می رمیدند
طلاب علوم رو سفیدند
از رونق ملک نا امیدند

بر سردر کاروانسرای
ارباب عمایم این خبر را
گفتند که وا شریعتا، خلق
آسیمه سر از درون مسجد
ایمان و امان به سرعت برق
این آب آورد، آن یکی خاک
ناموس به باد رفته‌ای را
چون شرع نبی از این خطر رست
غفلت شده بود و خلق وحشی
بی پیچه زن گشاده‌رو را
لب‌های قشنگ خوشگلش را
بالجمله تمام مردم شهر
درهای بهشت بسته می شد
می گشت قیامت آشکارا
طیر از وکرات و وحش از جحر
این است که پیش خالق و خلق
با این علما هنوز مردم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جهاد اکبر

شب در بساط احرار از التفات سردار
هر کس به نشوویی تاخت با نشوه کار خود ساخت
ترياک مُفت دیدم هی بستم و کشیدم
گشت از وفور وافور یُبس مزاج موفور
ترياکيان الدنگ سازند سنده را سنگ
یک ربع مات بودم زان پس به جد فزودم
تا سیل خون نیامد سنده برون نیامد
الحق که ریدن ما ترياکيان بدبخت

کنياک بود بسیار ترياک بود بی مر
من هم زدم به وافور از حد خود فزون تر
غافل که صبح آن شب آید مرا چه بر سر
چونانکه صبح ماندم در مستراح مضطر
چون قافیه شود تنگ وسعت فُتد به مَدبر
تا جای تو نمودم خالی من ای برادر
چیزی ز کون نیامد جز پشکل محجر
باشد جهاد با نفس یعنی جهاد اکبر!

جنده بازی

هر کس که نمود جنده بازی
سوزاک نمایدش بلاشک

دائم به دُکَر علیل باشد
گر دختر جبرئیل باشد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مزاح با یکی از دوستان

چند تو را گفتم ای کمال مخور کیر
چون به جوانب تو بند من نشیدی
کیر بواسیر آورد همه دانند
خرما افزون خوری حناق بگیری
تا نشوی مبتلا به رنج بواسیر
رنج بواسیر کش کنون که شدی پیر
درد گلو زاید از زیادی انجیر
کیر ندارد به قدر خرما تاثیر؟

انتقاد از قه‌زنی

بشنو که لطیفه قشنگی است
در دسته شاحسین بنگر
خواهد که کُشد سنان و خولی
آن ترک دگر ز سینه‌زن‌ها
کوبیدن اشقیا از این بهه؟
این است حقیقت اصلِ معنیش
کان ترک کفن فکنده در پیش
کوبد قه را به کله خویش
فریاد کند ز سینه ریش
دانی و معرفت از این بیش؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ای خایه

ای خایه! به دست تو اسیرم
دستم نشود به تخم کس بند
چندان نشوی تو خوب تا من
تا حضرت مستطاب عالی
زین پس ز جماع رخ نتابم
بنموده پی از جماع سیرم
تا باد تو کرده دست گیرم
از حسرت کون و کس بمیرم
کوچک بشوید، بنده پیرم
خوب ار نشدی، نشوبه کیرم!

دوزخ

به قدر فهم تو کردند وصف دوزخ را
خدای خواهد اگر بنده را عذاب کند
از آن گروه چه خواهی که از هزار نفر
دویست دیگر جن گیر و شاعر و رمال
که مار هفت سر و عقرب دو سر دارد
ز مار و عقرب گزنده تر درار
اقل دویست نفر روضه خوان خیر دارد
دویست واعظ از روضه خوان بتر دارد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

حیله

دیشب دو نفر از رفقا آمده بودند
همراه یکی‌شان پسری بود که گفتی
از در نرسیده به همان نظر اول
گفتم که خدایا ز من این قوم چه خواهند
ناخوانده و خوانده چو بلا بر سرم آیند
نرد آمد و مشغول شدند آن دو ولی من
گفتم تو هم ای مُغ بچه بی‌مشغله منشین
پیش آی و بزنی با من دل‌باخته پاسور
گفتا که سر سوز زدن کار جفنگیست
گفتم سر هرچ آنکه تو گویی و تو خواهی
گر من بیرم از تو دو جوراب ستانم
زیبا پسر این شرط چو بشنید پسندید
خادم شد و یک دسته ورق داد و کشیدیم
پشت سر هر یک ورقی یک عرقش داد
پیمود بدانسان که زمانی نشده بیش
او جر زد و من جر زدم آنقدر که آخر
خوردند همه جز من و جز من همه خفتند
پاسی چو ز شب رفت ز جا جستم و دیدم
آهسته به سر پنجه شدم زیر لحافش
وا کردم از او تکمه شلوار و عیان شد
تر کردم آن موضع مخصوص بخوبی
هشتم سر گرم ذکرم بر در نرمش
دیدم که بر افتاد نفیرش ز تکاپو
وقتست که در غلتد و باطل شودم کار
چسبیدمش آنگونه که هرگز نتوانست

در محضر من ساخته بر ماحضر از من
چشمانش طلب میکند ارث پدر از من
دین و دل و دانش بر بود آن پسر از من
ثابت‌طلبی دارند اینان مگر از من
دارند تمنا همه بی‌حد و مر از من
در حیله که خوش دل شود این یک نفر از من
کاینه قلبت نپذیرد کدر از من
شاید که یکی سوز بری معتبر از من
ضایع چه کنی وقت خوشی بی‌ثمر از من
پیش آی و ورق ده که کلاه از تو سر از من
بستان تو یکی قوطی سیگار زر از من
زیرا که همه سود از او بُد ضرر از من
شد چار ورق از وی و چار دگر از من
خادم که در این فن بود استادتر از من
من بدتر از او مست شدم او بتر از من
شام آمد و کوتاه شد این جور و جر از من
کو برده بد از اول شب خواب و خور از من
خوابند حریفان همگی بی‌خبر از من
افتاده از این حال نفس در شُمر از من
کونی که نهان بود چو قرص قمر از من
آری که فراوان زده سر این هنر از من
آهسته در او رفت دو ثلث ذکر از من
گویی که رسیدست دلش را خبر از من
کاری که نخواهد شد حاصل دگر از من
گردنش تبردار جدا با تبر از من



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تا خایه فرو بردم و گفت آخ که مردم
چون صعوة افتاده به سر پنجه شاهین
گفت این چه بساطست ولم کن پدرم سوخت
من اهل چنین کار نبودم که تو کردی
در خواب نمی‌دید کسی ترکندم در
با همچو منی همچو فنی؟ گفتمش آرام
یک لحظه مکن داد که رسوا مکنیمان
شیطان لعین وسوسه‌ام کرد و الا
تارفت بگوید چه، دهانش بگرفتم
قربان تو ای درد و بلای تو به جانم
گر بار دگر همچو خلافی به تو کردم
کاریست گذشتست و سبویست شکستست
حالا است که یاران دگر سر بدر آرند
مستیم و خرابیم و کسی شاهد ما نیست
یک لحظه تو این جوش مزین حوصله پیش آر
دانی که تو گر بیش کنی همه‌مه و قال
زیبا پسر از خشمم در اندیشه فرو رفت
گفتا بخدا نیست بد اخلاق‌تر از تو
گفتا ده بده قسوطی سیگار طلا را
بگذار که بی‌هممه فارغ شوم از کار
شد صبح و برآورد سر آن سیمبر از خواب
با خادم من گفت که مخدوم تو پس کو
پژمرد و در اندیشه فرو رفت و بخود گفت

گویی به دلش رفت فرو بیشتر از من
درمانده به زیر اندر بی‌بال و پر از من
برخیز و برو پرده عصمت مدر از من
خود را بکشم گر نکشی زودتر از من
غیر از تو که تر کردی در خواب در از من
حق داری اگر پاره نمایی جگر از من
بشنو که چه شد تا که زد این کار سر از من
کس هیچ ندیدست خطا اینقدر از من
گفتم صنما محض خدا در گذر از من
عقوم کن و آزرده مشو این سفر از من
برخیز و بزن مشت و بسوزان پدر از من
بیخود مبر این آب رخ مختصر از من
ناچار تو شرمنده شوی بیشتر از من
بگذار بجنبند کفل از تو کمر از من
هم دفع شر از خود کن و هم دفع شر از من
بدنام کنی خود را قطع نظر از من
وامانده از این حال به بوک و مگر از من
گفتم بخدا نیست خوش اخلاق‌تر از من
گفتم تو نرو تا نستانی سحر از من
چون صبح شود هر چه بخواهی ببر از من
در بستر من دید که نبود اثر از من
او داد جوابش که ندارد خبر از من
دید که چه تر کرد در این بد گهر از من؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آب حیات

آب حیات است پدر سوخته
وه چه سیه چرده و شیرین لب است
آب شود گر به دهانش بری
تا بتوانیش بگیر و بکن
می نرسد جز به فرومایگان
سخت بود ره به دلش یافتن
تنگ دهان، موی میان، دل سیاه
احمد و از مهر چنین منصرف
با همه ناراستی و بددلی
قافیه هر چند غلط می شود

حب نبات است پدر سوخته
چون شکلات است پدر سوخته
توت هرات است پدر سوخته
صوم و صلوات است پدر سوخته
خمس و زکات است پدر سوخته
حصن کلات است پدر سوخته
عین دوات است پدر سوخته
خضم نجات است پدر سوخته
خوش حرکات است پدر سوخته
باب لواط است پدر سوخته

انتقاد از قمه زنان

زن قجه چه میکشی خودت را
کشتند و گذشت و رفت و شد خاک
من هم گویم یزید بد بود
اما دگر این کتل متل چیست
تخم چه کسی بریده خواهی
آیا تو سکینه یی که گویی
کو شمر و تو کیستی که گویی
تو زینب خواهر حسینی؟

دیگر نشود حسین زنده
خاکش علف و علف چرنده
لعنت به یزید بد کننده
وین دستة خنده آورنده
با این قمه های نابرنده
سو ایستیم عمیم گلنده
گل قویمانی شمیر آکنده
ای نره خر سیل گنده!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از این حرکات مثل جنده؟
شد چند کرور نفس رنده
یک موز زهار چرخ کنده
هفتاد و دو تن زسر فکنده
ای در خور صدهزار خنده
با نفرین تو بر کشنده
یک شرط به صرغه برنده
بشکاف سرو بکوب دنده
هی بر تن خود بمال سنده
کاری که تبر کند به کنده
چون بال که میزند پرنده
هی پاره بکن قبای ژنده
گر شد عن تو به ریش بنده!

خجلت نکشی میان مردم
در جنگ دوسال پیش دیدی
از این همه کشتگان نگردید
در سیزده قرن پیش اگر شد
امروز تو چرا می کنی ریش
کی کشته شود دوباره زنده
باور نکنی بیابا ببندیم
صد روز دگر برو چو امروز
هی بر سر و ریش خود بزن گل
هی با قمه زن به کله خویش
هی بر سر خود بزن دو دستی
هی گو که حسین کفن ندارد
گر زنده نشد عنم به ریش

شهر کثیف

اندر این شهر ندیدم بنده
از گه و گند بود آکنده
کی بر کس زن خواننده

جز گه و گند و کثافت چیزی
هر کجا شهر مسلمانان است
گه به گور پدر آنکه نوشت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در هجو شیخ فضل الله نوری

بر سر و مغزت دگنک میزند
دست به نعلین و چسک میزند
با حنک و تحت حنک میزند
گاه حنک را به هتک میزند
هم به تو و هم به کومک میزند
چوب به پاهای فلک میزند
ملفتش باش که چک میزند
گوز یکایک به الک میزند
هم به الک هم به دولک میزند
از تو چه پوشیده کمک میزند
بر جگر ریش نمک میزند
دیم ددک دیم ددک میزند
یار و صد جور کلک میزند
شیخ در دوز و کلک میزند
خیمه از آن جا به درک میزند
دست تصرف به فدک میزند
روزی صد مرتبه الک میزند
سیم بدان را به محک میزند
ملت الله معک میزند
شیخ ز بیکاری سگ میزند

حجه الاسلام کتک میزند
گر نرسد بر دگنک دست او
این دو سه گر هیچ کدامش نشد
تا نشوی پاره خبردار باش
گر کومکت رستم دستان بود
ور بکنند پامیانی فلک
چک زن سخی بود این پهلوان
دستش اگر بر فلکی ها رسد
ور الک تنها کافی نشد
گویند آقا همه شب زیر جل
چون ببرد دست به سیخ کباب
نرمک نرمک به سر انگشت خویش
مختصرا هر شب در جوف پارک
حالا در حضرت عبدالعظیم
ان شاء الله دو روز دگر
منعش اگر کس نکند بی ریا
وان جگر نازکش از بهر پول
مجلس شورا است که با دست حق
هر جا خواهی به سلامت برو
قافیه هر چند غلط شد ولی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مزاح با یکی از وزیران

بیضه‌ام رنجور شد از بیضه‌ات دور ای وزیر
دیرگاهی شد که از احوال تخم غافل
از همان روزی که شد با تو امور خارجه
این نه آن خایه است کان را دیده‌ای در کودکی
چون جراید را دو روز دگر آزادی دهند
نسبتاً اندر درشتی دانه خرما شدست
عاقبت چشم بد مردم بدو آسیب زد
پاک وافوری شدم از بس که گفتند این و آن
بر ندارم یک قدم از ترس جان بی بیضه‌بند
آنچنان حساس شد تخم که زحمت می‌برد
پی به درد من نخواهی برد با این حرف‌ها
رحم کرد ایزد که یک تخم چنین رنجور گشت
خایه بیچاره را این زحمت از کیرست و بس
کیر کافر کیش یک شب اختیار از من ربود
کون صافی بود لیکن میکروب سوزاک داشت
لذتی گر بود یا نه حالی آن لذت گذشت
هر سحر دارم امید آنکه دیگر چرک نیست
بسکه دستور آمد و انواع مرهم‌ها گذاشت
زین جسارت‌ها که کردم عذر من پذیرفته دار

پرستی کن گاه گاه از حال رنجور ای وزیر
این چنین غفلت بود از چون تویی دور ای وزیر
بیضه‌ام از نو ورم کردست پرزور ای وزیر
در بزرگی گشته این اوقات مشهور ای وزیر
شرح آن را دید خواهی جمله مسطور ای وزیر
بیضه‌ی کو بود چون یک جبه انگور ای وزیر
گرچه بود از چشم‌ها پیوسته مستور ای وزیر
بهر تسکین و جع خوبست وافور ای وزیر
گشته‌ام در دست تخم خویش مقهور ای وزیر
از طنین پشه‌ای چون نیش زنبور ای وزیر
تا نگردد بیضه‌ات با بیضه‌ام جور ای وزیر
هر دو گر می‌شد شدی نور علی نور ای وزیر
جمله آتش‌ها بود از گور این کور ای وزیر
خورده بودم کاش آنشب حب کافور ای وزیر
همچو زهری کو بود در جام بُلور ای وزیر
زحمتش باقیست با من تالب گور ای وزیر
چون فشارم کله کیرم شوم بور ای وزیر
رید بر تخم من بیچاره‌دستور ای وزیر
شاعرم من شاعران باشند معذور ای وزیر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خر عیسی

خر عیسی است که از هر هنری باخبر است هر خری را نتوان گفت که صاحب هنر است
خوش لب و خوش دهن و چابک و شیرین حرکات کم خور و پردو و باتریبت و باربر است
خر عیسی را آن بی هنر انکار کند که خود از جمله خرهای جهان بی خبر است
قصد را کب را بی هیچ نشان می داند که کجا موقع مکث است و مقام گذر است
چون سوارش بر مردم همه پیغمبر بود او هم اندر بر خرها همه پیغامبر است
مروای مرد مسافر به سفر جز با او که تورا در همه احوال رفیق سفر است
حال ممدوحین زین چامه بدان ای هشیار که چو من مادح بر مدح خری مفتخر است
من بجز مدحت او مدح دگر خر نکنم جز خر عیسی گور پدر هر چه خر است

می ترسم

ز یاران آنقدر بد دیده ام کز یار می ترسم به بیکاری چنان خو کرده ام کز کار می ترسم
شاپویی ها خطرناکند و ترسیدن از آن واجب ولی با این خطرناکی من از دستار می ترسم
نه از مار و نه از کژدم نه زین پیمان شکن مردم از آن شاهنشاه بی دین خلق آزار می ترسم
نمی ترسم نه از مار و نه از شیطان نه از جادو غم خود را به یک سو هشته از غمخوار می ترسم
چو بی اصرار کار از دست مردم بر نمی آید چه کار آید ز دست من که از اصرار می ترسم
فراوان گفتنی ها هست و باید گفتمش اما چه سازم دور دور دیگرست از دار می ترسم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خر و عَزَب

دید در باغ یکی ماده الاغ
ماده خر بسته به میل طالب
تا بدانند به یقین خر خر کیست
باغ را از سر خر خالی دید
هوش خربنده به پیش خر بود
بود اندر گرو گادن خر
هر که دنبال هوس رفت خر است!
ببند آنرا که بر او مطلوب است
ماده خر را به دم کار گرفت
پرده‌ها در پس این پرده در است
که در آن یافت نگردد مگسی
نیست صافی که مکدر نشود
مشت بیچاره خر گدا و اشد
چه کنی با خر من؟ گفتا هیچ!
معنی هیچ کنون فهمیدم
که خری هم به فراغت گایی

شد گذار عزیبی از در باغ
باغبان غایب و شهوت غالب
سر درون کرد و به هرسو نگریست
اندکی از چپ و از راست دوید
ور کسی نیز به باغ اندر بود
آری آن گمشده را سمع و بصر
آدمی پیش هوس کور و کر است
او چه داند که چه بد یا خوب است
الغرض بند ز شلووار گرفت
بود غافل که فلک پرده در است
ندهد شربت شیرین به کسی
نوش بی‌نیش میسر نشود
ناگهان صاحب خر پیدا شد
بانگ برداشت بر او کای جا پیچ
گفت المنه لله! دیدم
نگذارد فلک مینایی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

قصه بامزه

قصه دیگر از این با مزه تر
شد روان سیل صفت آتش حرب
آتشی از سر دنیا برخاست
حافظ صلح جهان آمریکا
به تن مردم ری جان آمد
آب داخل شد در لانه مور
عده ای ماند و دگر عده گریخت
کرد باید کمک متحدین
چه بگویم چه قیامت کردند
بود لازم که ز ری دور شوند
یک یک و ده ده و صد صد مردم
مقصد باقی دیگر مجهول
جزء آن جمع پریشان بودم
می روم لیک ندانم به کجا
شب رسیدیم به یک دبه خراب
پا و پا تاوه ز هم وا کردیم
این به فکر خور و آن در پی خواب
عده ای ناطق و جمعی خاموش
خورد و در یک طرف حجره غنود
خواب در منزل ناباب نبرد
خواب بر چشم همه غالب گشت
رفته در زیر لحاف پسره
مرگ من لفت نده، تخت بگیر!
رفته یک ثلث و دو ثلثش باقی ست!
چه شد اینطور بد اخلاق شدی

گوش کن کامدم امشب به نظر
اندر آن سال که از جانب غرب
انگلیس از دل دریا برخاست
پای بگذاشت به میدان و غا
گاری لیسه ز آلمان آمد
جنبش افتاد در احزاب غیور
رشته طاعت ژاندارم گسیخت
همه گفتند که از وحدت دین
اهل ری عرض شهادت کردند
لیک از آن ترس که محصور شوند
لاجرم روی نهادند به قم
مقصد عده معدودی پول
من هم از جمله ایشان بودم
من هم از درد وطن با رفقا
من و یک جمع دگر از احباب
کلبه ای یافته ماوا کردیم
خسته و کوفته و مست و خراب
یکی افسرده و آن یک در جوش
هر کسی هر چه در انباش بود
همه خفتند و مرا خواب نبرد
ساعتی چند چو از شب بگذشت
دیدم آن سیده نره خره
گوید آهسته به گوشش که امیر
این چه بی حسی و بد اخلاقی ست
تو که همواره خوش اخلاق بدی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

من چو بشنیدم از او این تقریر شد
هرچه از خلق نکو بشنیدم
معنی خلق در ایران این است!
هرکه دم بیشتر از خلق زند

جوان در نظرم عالم پیر
عملا بین رفیقان دیدم
بد بود هرکه به ما بدبین است!
قصدهش آن است که تا بیخ کند

انتقاد

باز بر تافت به عالم خورشید
شد بر افروخته کانون فساد
تافت بر خواب گه عالم، نور
روی آفاق پر از ولوله شد
شیر بر خاست پی صید غزال
قجه بخُل به رخ غازه کشید
مردمان در تک و پو افتادند
گشت بی عاطفتی باز شروع
آمد از خانه برون شیر فروش
کاسب دزد به بازار آمد
شد برون حضرت شیخ الاسلام
شرکت خود را در مال یتیم
صف کشیدند پدر سوخته‌ها
روز آبستن رنج و تعب است
من همه دشمن روزم که به روز
ای خوشا شب که پس از ساعت پنج
مردم از شر هم آسوده شوند

بر رخ خلق جهان تیغ کشید
آتش فتنه در آفاق افتاد
باز جنید و به جوش آمد مور
راحت و امن ز گیتی یله شد
باز از صعوه نمود استقبال
غَرجه مفسده خمیازه کشید
رو به هر برزن و کو بنهادند
یافت حرص و ولع و جهل شیوع
کوزه شیر پر از آب به دوش
طالب مزد، سر کار آمد
ریش را بسته حنا از حمام
شفقتی دانند بر حال یتیم
چشم بر منصب هم دوخته‌ها
ای خوشا شب که فراغت به شب است
کند انواع جنایت بُروز
ظلم عاطل شود و خسبد رنج
فسارغ از صحت بیهوده شوند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

قلب مادر

که کند مادر تو با من جنگ
چهره پرچین و جبین پرآزنگ
بر دل نازک من تیر خدنگ
همچو سنگ از دهن قلماسنگ
شهد در کام من وتوست شرننگ
تا نسازی دل او از خون رنگ
باید این ساعت بی خوف و درنگ
دل برون آری از آن سینه تنگ
تا برد ز آینه قلبم زنگ
نه بل آن فاسق بی عصمت و ننگ
خیره از باده و دیوانه زنگ
سینه بدرید دل آورد به چنگ
دل مادر به کفش چون نارنگ
واندکی سوده شد او را آرننگ
اوفتاد از کف آن بی فرهنگ
پی برداشتن آن آهنگ
آید آهسته برون این آهنگ
آخ پای پسرم خورد به سنگ

داد معشوقه به عاشق پیغام
هر کجا بیندم از دور کند
با نگاه غضب آلود زند
از در خانه مرا ترک کند
مادر سنگ دلت تا زنده ست
نشوم یک دل و یک رنگ تو را
گر تو خواهی به وصالم برسی
روی و سینه تنگش بدری
گرم و خونین به منش باز آری
عاشق بی خرد ناهنجار
حرمت مادری از یاد ببرد
رفت و مادر را افکند به خاک
قصه سر منزل معشوق نمود
از قضا خورد دم در به زمین
وان دل گرم که جان داشت هنوز
از زمین باز چو برخواست نمود
دید کز آن دل آغشته به خون
آه دست پسرم یافت خراش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مزاح با یکی از وزیران

مرا امروز گشت بیضه رنجور
ز جفت خود به صورت فرد گشته
که با جفتش ننگجد در یکی پوست
که پنداری سپهسالار گشته
که تا بیرون رود باد از سر او
کز آن‌ها داشتی زین پیش چندی
برای بنده شرمنده بفرست
به صحت جفت و از علت شود طاق
الهی علت بیضه نگیری
شده اندر علاج بیضه مات
به قدر مویی از تخم نشد کم
کمال السلطنه بر تخم من رید
نیازد دل ز دست افتاده بر کند
تعلل می‌نماید در مداواً
چنان دانم که خواهد بیضه خورد
از این رو دوست می‌دارد دُرُشش

وزیرا از مبارک بیضهات دور
یکی چون پُر ز باد و درد گشته
نمی‌دانم چه بادی در سر اوست
چنان از باد و دم سرشار گشته
بباید بند کردن پیکر او
اگر داری به جعبه بیضه‌بندی
یکی را از برای بنده بفرست
که از لطف تو گردد بیضه‌ام چاق
کئی از بیضه‌ام گر دست‌گیری
کمال السلطنه با آن کمالات
ورم با آن همه دارو و مرهم
ز بس روغن به تخم بنده مالید
دو مه دستش به تخم من بود بند
گمان من چنین باشد که عمداً
نمی‌خواهد که گردد بیضه‌ام خُرد
و با تا پُر شود از بیضه مشتش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بهشت و دوزخ

رسول دید که جمعی گسسته‌افسارند
بهشت و دوزخی آراست بهر بیم و امید
من از جحیم ترسم از آنکه بار خدای
ز مار و عقرب و آتش گزنده‌تر دارد
جحیم قهر الهی است کاندر این عالم
به قدر وسعت فکر تو آن یگانه حکیم
برای ذوق تو شهوت پرست عبدالبطن
از آن نماز که خود هیچ از آن نمی‌فهمی
تفاخری نبود مر خدای عالم را
به چاره خواست کشان ربقه در رقاب کند
که دعوت همه بر منهج صواب کند
نه مطبخی است که در آتشم کیاب کند
خدای خواهد اگر بنده را عذاب کند
تو را به خوی بد و فعل بد عقاب کند
سخن ز دوزخ و فردوس در کتاب کند
حدیث میوه و حوریه و شراب کند
خدا چه فایده و بهره اکتساب کند؟
که چون تو ابلهی او را خدا حساب کند

رم

یا رب این عادت چه می‌باشد که اهل مُلک ما
جمله بنشینند با هم خوب و برخیزند خوش
همچنان در موقع وارد شدن در مجلسی
در دم در این یکی بر چپ رود آن یک به راست
بر زبان آرند بِسْمِ اللَّهِ بِسْمِ اللَّهِ را
اینکه وقت رفت و آمد بود اما این گروه
این یکی چون می‌نشینند دگری ور می‌جهد
فرضاً اندر مجلسی گرده نفر بنشسته بود
گاه بیرون رفتن از مجلس ز در رم می‌کنند
چون به پیش در رسند از همدگر رم می‌کنند
گاه ز پیش رو گهی از پشت سر رم می‌کنند
از دو جانب دوخته بر در نظر رم می‌کنند
گویا جن دیده یا از جانور رم می‌کنند
در نشستن نیز یک نوع دگر رم می‌کنند
تا دو نوبت گاه کم گاه بیشتر رم می‌کنند
چون یکی وارد شود هر ده نفر رم می‌کنند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گویی اندر صحنه مجلس فنر بنشانده‌اند
نام این رم را چو نادانان ادب بنهاده‌اند
از برای رنج بر رم مطلقاً معمول نیست
گر وزیری از در آید رم مفصل می‌شود
هیچ حیوانی ز جنس خود ندارد احتراز
همچو آن اسب که بر من داده میر کامگار
رم نه تنها کار این اسب سیاه مخلص است
چون یکی پا می‌نهد روی فنر رم می‌کنند
بیشتر از صاحبان سیم و زر رم می‌کنند
تا توانند از برای گنج‌ور رم می‌کنند
دیگر آن‌جا اهل مجلس معتبر رم می‌کنند
این بشرها از هیولای بشر رم می‌کنند
بی‌خبر رم می‌کنند و با خبر رم می‌کنند
مردم این مملکت هم مثل خر رم می‌کنند

انتقاد از حجاب

نقاب دارد و دل به جلوه آب کند
فقیه شهر به رفع حجاب مایل نیست
چون نیست ظاهر قرآن به وفق خواهش او
از او دلیل نباشد سوال کرد که گرگ
کس این معما پرسید و من ندانستم
به غیر ملت ایران کدام جانور است
کجاست همت یک هیأتی ز پردگیان
نقاب بر رخ زن سد باب معرفت است
بلی نقاب بود که این گروه مفتی را
به زهد گربه شیهست زهد حضرت شیخ
اگر ز آب دست گربه کمی تر گردد
به احتیاط ز خود دست تر بگیرد دور
کسی که غافل از این جنس بود پندارد
نعوذ بالله اگر جلوه بی‌نقاب کند
چرا که هر چه کند حیل در حجاب کند
رود به باطن و تفسیر ناصواب کند
به هر دلیل که شد بره را مجاب کند
هر آنکه حل کند آنرا به من صواب کند
که جفت خود نادیده انتخاب کند؟
که مردوار رخ پرده را جواب کند
کجاست دست حقیقت که فتح باب کند
به نصف مردم ما مالک الرقاب کند
نه بلکه گربه تشبیه به آن جناب کند
بسی نکاند و بر خشکیش شتاب کند
چو شیخ شهر ز آرایش اجتناب کند
که آب پنجه هر گربه را عذاب کند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ولی چو چشم حریصش فتد به ماهی حوض
ز من مترس که خانم ترا خطاب کنم
به حیرتم ز که اسرار هیینوتیسم آموخت
زنان مکه همه بی نقاب می گردند
بدست کس نرسد قرص ماه در دل شب
تو نیز پرده عصمت بپوش و رخ بفروز
به اعتدال ازین پرده‌ها رهایی نیست
ز هم بدرد این ابرهای تیره شب

ز سینه تا به دم خود را درون آب کند
از او بترس که همشیره‌ات خطاب کند
فقیه شهر که بیدار را به خواب کند
بگو بتازد و آن خانه را خراب کند
اگر چه طالب آن جهد بی حساب کند
بهل که شیخ دعا چو عوعوی کلاب کند
مگر مساعدتی دست انقلاب کند
و ثاق و کوچه پر از ماه و آفتاب کنند

اشک شیخ

نعوذ بالله از آن قطره‌های دیده شیخ
شنیده‌ام که به دریای هند جانوری است
به ساحل آید و بی حس به روی خاک افتد
شود ز تابش خورشید او پر از قی و اشک
چو گشت کاسه چشمش پر از دُباب و هَوام
به آب دیده سوزنده‌تر ز آتش تیز
چو اشک این حیوان است اشک دیده شیخ

چه خانه‌ها که از این آب کم خراب کند
که کسب روزی با چشم اشک یاب کند
دو دیده خیره به رخسار آفتاب کند
برای جلب مگس دیده پر لعاب کند
به هم نهد مژه و سر بزیر آب کند
تن دُباب و دل پشه کباب کند
مرو که صید تو چون پشه و دُباب کند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

درویش

که همیشه به لب بود خاموش
نه به حرف کسان نماید گوش
خارق عادت و مخالف هوش
خرقهٔ پشم افکند بر دوش
تن برهنه نماید از تن پوش

کیست آن بی شعور درویشی
نه کند هیچ گفتگو با کس
کارهایی کند سفیهانه
مثلا در هوای گرم تموز
لیک در عین سورت سرما

فقیه

بجای لفظ عن اندر کتاب خود من دید
سپس که داشت در آن باب اندکی تردید
جناب آقا عن کرد جمله عن بکنید

نشسته بود فقیهی به صدر مجلس درس
قلم تراش و قلم برگرفت و من عن کرد
یکی ز طلاب این دید و گفت با دگران



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مشاعره با ملک‌التجار

ملک‌التجار خراسانی بوقلمونی به ایرج وعده کرد ولی نداد. ایرج این رباعی را گفت:

اقوال پر از مکر و فسون تو چه شد الطاف ز حدّ و عدّ برون تو چه شد
با آن همه وعده‌ها که بر من دادی غاز تو چه شد بوقلمون تو چه شد

جواب ملک‌التجار

ایرج ز خراسان طلب‌غاز نمود باب طمع و آرز به من باز نمود
غافل بود او که غاز با بوقلمون چون دانه نبود پرواز نمود

پاسخ ایرج

جیفست که خلف وعده آغاز کنی با شعر مرا از سر خود باز کنی
با داشتن هزارها بوقلمون از دادن یک بوقلمون ناز کنی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جواب ملك التجار

ای آنکه سزد خوانم اگر شهبازت
طویست همی کلک شکر پردازت
چون صرفه نبردم از تو غازی همه عمر
هرگز ندهم بوقلمون و غازت

پاسخ ایرج

ای وعده تو تمام بوقلمونی
یادآر از آن وعده در بیرونی
از آن همه ثروت و کیل آبادت
یک غاز به من نمی دهی ای کونی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مثنوی زهره و منوچهر

وا نشده دیده نرگس ز خواب
شسته ز شبنم به چمن دست و روی
تا که کند خشک بدان روی تر
نایب اول به و جاحت چو ماه
بنده مهمیز ظریفش هلال
زهره طلبکار هم آغوشی اش
خفته یکی شیر به هر تکمه اش
وان لبه بر شکل مه یک شبه
نام کمندش شده واکسیل بند
تازه تر از شاخ گل اندام او
بارخ تابنده تر از آفتاب
در گرو خدمت عادی نبود
روز خوش خویش رساند به شام
هیچ نبودش هوسی جز شکار
تاخت به صحرا پی نخجیر و رنگ
برخی بازوی توانای خویش

صبح نتابیده هنوز آفتاب
تازه گل آتشی مُشک بوی
منتظر هولکه باد سحر
ماه رخی چشم و چراغ سپاه
صاحب شمشیر و نشان در جمال
نجم فلک عاشق سردوشی اش
نیر و رخشان چو شبه چکمه اش
دوخته بر دور کلاهش لبه
بافته بر گردن جان ها کمند
کرده منوچهر پدر نام او
چشم بمالید و برآمد ز خواب
روز چو روز خوش آدینه بود
خواست به میل دل و وفق مرام
چون زهوس های فزون از شمار
اسب طلب کرد و تفنگ و فشنگ
رفت کند هر چه مرال است و میش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از طرفی نیز در آن صبح گاه
آلهه عشق و خداوند ناز
پیشه وی عاشقی آموختن
خسته و عاجز شده در کار خود
خواست که بر خستگی آرد شکست
سیر گل و گردش باغی کند
کند ز بر کسوت افلاکیان
خویشتن آراست به شکل بشر
آمد از آرامگه خود فرود
زیر درختی به لب چشمه سار
تیر نظر گشت در او کارگر
لرزه یافتاد در اعصاب او
گشت به یک دل نه به صد دل اسیر
رفت که یک باره دهد دل به باد
گفت به خود خلقت عشق از منست
من که یکی غنصر افلاکیم
آلهه عشق منم در جهان
من اگر آشفته و شیدا شوم
عشق که از پنجه من زاده است
با من اگر دعوی کشتی کند
خوابگه عشق بود مشت من
تاری از آن دام که دایم تنم
عشق نهم در وی و زارش کنم
دست کشم بر گل و بر گوش او
جنبش یک گوشه ابروی من
من که بشر را به هم انداختم
خوب توانم که کنم کار خویش

زهره مهین دختر خالوی ماه
آدمیان را به محبت گداز
خرمن آبناء بشر سوختن
واله و آشفته چو افکار خود
یک دو سه ساعت کشد از کار دست
تازه ز گل گشت دماغی کند
کرد به سر مقتعه خاکیان
سوی زمین کرد ز کیهان گذر
رفت بدان سو که منوچهر بود
چشم وی افتاد به چشم سوار
کارگرسنت آری تیر نظر
رنگ پرید از رخ شاداب او
در خم فتراک جوان دلیر
یاد الوهیت خویش افتاد
این چه ضعیفی و زبون گشتن است
از چه زبون پسری خاکیم
از چه به من چیره شود این جوان
پیش خدایان همه رسوا شوم
وز شکن زلف من افتاده است
با دگران پس چه دُرشتی کند؟
زاده من چون گزند انگشت من؟
در ره این تازه جوان افکنم
طرفه غزالی است شکارش کنم
تا پیرد از سر او هوش او
می کشدش سایه صفت سوی من
عاشق و دل داده هم ساختم
سازمش از عشق گرفتار خویش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گرچه نظامی است غلامش کنم
این همه را گفت و قوی کرد دل
کرد نهان عجز و عیان نازِ خویش
گفت سلام ای پسر ماه و هور
ای ز بشر بهتر و بگزیده تر
ای که پس از خلق تو خلاق تو
ای تو بهین میوه باغ بهی
چین سر زلف عروس حیات
در چمن حسن گل و فاخته
بسکه تو خلقت شده بی شوخ و شنگ
کز پس تو باز چه رنگ آوزد
بی تو جهان هیچ صفایی نداشت
قصه کجا داری و نام تو چیست
کاش فرود آیی از آن تیز گام
در سر این سبزه من و تو به هم
مُغْتَنَم است این چمن دلفریب
شاخ گلی پا به سره سبزه نه
بند کن آن رشته به قریوس زین
خواهی اگر پنجه به هم افکنم
تا تو نهی بر کف من پای خود
یا که بنه پا به سر دوش من
نرم و سبک روح بیا در بزم
بوسه شیرین دهمت بی شمار
کوه و بیابان پی آهو مبر
گرم بود روز دل کوهسار
حیف بود کز اثر آفتاب
یا ز دم باد جنایت شمار

منصرف از شغل نظامش کنم
داد به خود جرأت و شد مستقل
هیمنه بی داد به آواز خویش
چشم بد از روی نکوی تو دور
بلکه زمن نیز پستدیده تر
همچو خلایق شده مشتاق تو
غنچه سرخ چمن قره می
خال دلاری رخ کاینات
سرخ و سفیدی به زنت ناخسته
گشته به خلقت کن تو عرصه تنگ
حسن جهان را به چه قالب برد
باغ امید آب و هوایی نداشت
در دل این کوه مرام تو چیست
کز لب این چشمه ستانیم کام
خوش به هم آیم در این صبحدم
ای شه من پای در آراز رکیب
شاخ گل اندر وسط سبزه به
جفت بزنی از سر زین بر زمین
وز دو کف دست رکابی کنم
گرم کنی در دل من جای خود
سر بخور از دوش در آغوش من
تات چو سبزه به زمین گسترم
قصه شیرین کنت صد هزار
غصه هم چشمی آهو مخور
آهو کاد دست بدار از شکار
کاهاذ از آن روی چو گل آب و تاب
بر سر زلفت بنشیند غبار



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خواهی اگر با دلِ خود شور کن
این همه بشنید منوچهر از او
روحِ جوان همچو دلش ساده بود
گرچه به قد اندکی افزون نمود
کشمکشِ عشق ندیده هنوز
با همه نوش لبی ای عجب
بود در او روحِ سپاهیگری
لاجرم از حُجبِ جوابی نداد
گویی چسبیده ز شَهدِ زیاد
زُهره دگر باره سخن ساز کرد
کای پسرِ خوب تعلل مکن
مهر مرا ای به تو از من دُرود
صبح به این خُرَمی و این چمن
حیف نباشد که گرانی کنی
لبِ مَفشار اینهمه بر یکدگر
بر لبِ لعلت چو بیاری فشار
یا برسد سرخی او را شکست
آن که تو را این دهنِ تنگ داد
داد که تا بوسه فشانای همی
گاه به ده ثانیه بی بیش و کم
گاه یکی بوسه بیخشی ز خویش
بوسه اول ز لبِ آید به در
حالِ بینِ میلِ کدامین تراست
باز چو این گفت و جوابی ندید
دست زد و بند رکابش گرفت
خواه نخواه از سرِ زینش کشید
هر دو کشیده سر سبزه دراز

هرچه دلت گفت همان طور کن
هیچ نیامد به دلش مهر از او
منصرف از میلِ بت و باده بود
سالِ وی از شانزده افزون نبود
لذتِ مستی نچشیده هنوز
کز می نوشش نرسیده به لب
مانعِ دلِ بساختن و دلبری
یافتِ خطایی و خطایی نداد
لب به لبِ آن پسرِ حور زاد
زمزمه دلبری آغاز کرد
در عمل خیر تأمل مکن
بینی و از اسب نیایی فرود؟!
با چمن آرا صنمی همچو من
صابری و سخت کمائی کنی
رنگِ طبیعی ز لبِ خود مَبَر
رنگِ طبیعی کند از وی فرار
یا کندش سرخ تر از آنچه هست
وان لبِ جان پرورِ گلرنگ داد
گه بدهی گه بستانای همی
گیری سی بوسه ز من پشت هم
مدتش از مدتِ سی بوسه بیش
بوسه ثانی کشد از ناف سر
هر دو هم ار میل تو باشد رواست
زورِ خدایی به تن اندر دمید
ریشه جان و رگِ خوابش گرفت
در بغلِ خود به زمینش کشید
هر دو زده تکیه بر آرنجِ ناز



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

قد متوازی و مُحاذی دو خُدا
عارض هر دو شده گلگون و گرم
عشق به آزرَم مقابل شده
زهرة طنناز به انواعِ ناز
تُکمه به زیر گلویش هرچه بود
یافت چو با بی کلهی خوشترش
دست به دو قسمت فرقتش کشید
موی که نرم افتد و تیمار گرم
از کفِ آن دست که با مهر زد
رفت که بوسد ز رخِ فرخش
خورد تکان جمله اعضای او
دید کز آن بوسه فنا می شود
دید که آن بوسه تمامش کند
بر تن او چندشی آمد پدید
بُرد کمی صورتِ خود را عقب
زهرة از این واقعه بی تاب شد
هر رُطبی را که نجینی به وقت
گفت ز من رخ زچه بر تافتی؟
دل به هوایِ دگری داشتی؟
بر رُخَم ار آخته بودی تو تیغ
جز تو کس از بوسه من سر نخورد
از چه کنی اخم مگر من بدم
من که به این خوبی و رعنایم
گیرِ تو افتاده ام ای تازه کار
خوب بین بد به سراپام هست؟
هیچ خدا نقص به من داده است؟
این سر و سیمایِ فرح زایِ من

گویی که اندازه بگیرند قد
این یکی از شهوت و آن یک ز شرم
بر دو طرف مسأله مشکل شده
کرد بر او دست تمّتع دراز
با سر انگشتِ عطوفت گشود
کج شد و برداشت کلاه از سرش
برقی از آن فرق به قلبش رسید
برق جهد آخر از آن موی نرم
برقِ لطیقی به منوچهر زد
رنگِ منوچهر پرید از رُخش
از نُکِ سر تا به نک پای او
بوالهوس و سر بهوا می شود
منصرف از شغلِ نظامش کند
پس عرقی گرم به جانش دوید
طرفه دلی داشته باللعجب!
بوسه میان دو لبش آب شد
آب شود بعد به شاخِ درخت
بلکه ز من خوب تری یافتی
یا لب من بی نمک انگاشتی
به که ز من بوسه نمایی دریغ
هیچکس این طور به من بر نخورد
بلکه ملولی که چرا آمدم؟
دخترِ کسی عشقی و شیداییم
بهرتر از این گیر نیاید شکار
یک سر مو عیب در اعضام هست؟
هیچ کسی مثل من افتاده است؟
این فرح افزا سر و سیمای من



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

این لب و این گونه و این بینیم
این سر و این سینه و این ساق من
این گل و این گردن و این ناف من
این سر و این شانه و این سینه ام
باز مرا هست دو چیزِ دگر
رازِ درونِ دلِ پساچینِ مپرس
هست در این پرده بس آوازا
چون بنهم پای طرب بر بساط
بر سرِ این سبزه برقصم چنان
زیرِ پی من نشود سبزه له
چون ز طرب بر سر گل پانهم
گر بجهّم از سر این گل بر آن
رقص من اندر سر گلهای باغ
بسکه بود تیر و رخشان تنم
زانچه ترا خوب بُود در نظر
هر چه ز جنس عسل و شکر است
تا دو سه بوسه نستانی همی
تو بستان بوسه ایی از من فره
ناز مکن! من ز تو خوشگل ترم
نی غلط افتاد تو خوشگل تری
اخم مکن! گوش به عرضم بده
نیست در این گفته من سوسه یی
بوسه دیگر سر آن می نهم
من نه ترا بیهده ول میکنم
گر ندهی بوسه عذابت کنم
نی غلطی رفت، ببخشا به من
بر تو اگر گفته من جور کرد

بینی همچون قلم چنیم
این کف نرم این کفل چاق من
این شکم بی شکن صاف من
سینه صافی تر از آینه ام
کت ندهم هیچ از آنها خبر
از صفت ناف به پایین مپرس
نغمه دیگر زند این سازها
از در و دیوار بیارد نشاط
کز اثر پیام نماند نشان
نرم ترم من به تن از کرک به
در سبکی تالی پروانه ام
هیچ به گلها نرسانم زیان
رقص شعاع است به روی چراغ
نور دهد از پس پیراهنم
بوسه من باشد از آن خوبتر
بوسه من از همه شیرین تر است
لذات این کار ندانی همی
بد شد اگر، باز سر جاش نه!
من ز تو در حسن و جاهت سترم
در همه چیز از همه عالم سری
مفت نخواهم ز تو، قرضم بده!
گر تو به من قرض دهی بوسه یی
لحظه دیگر، به تو پس میدهم
گر ندهی بوسه دُوئل می کنم!
از عَطَشِ عشق کبابت کنم
دور شد از حد نزاکت سخن
من چه کنم عشق تو این طور کرد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

من که نگفتم تو بده بوسه مفت
از چه کنی سد در داد و ستد؟
قرض بده منفعتش را بگیر
از لب من بوسه مکرر بگیر
از سر من تا به قدم یک سره
از تو بود دره و ماهور آن
هر طرفش را که بخواهی بچر
عیش ترا مانع و محظور نیست
ور توندانی چه کنی، یاد گیر!
خیز تو صیاد شو و من شکار
من نه شکارم که ز تورم کنم
تیر بینداز که من از هوا
من ز پی تیر تو هر سو دوّم
چشم به هم نه که نبینی مرا
گر تو مرا آیی و پیدا کنی
ریگ بیاور که زنی طاق و جفت
جر بزنی یا نرنی بُرده پی
گاه یکی نیز از آن ریگ ها
بی خبر از من پیران سوی من
کج شو وزین جوی روان پشت هم
مشت خود از چشمه پر از آب کن
غصه مخور گر تن من خیس شد
آب پشاش از سر من تا به پا
نازک و تنگ است مرا پیرهن
پست و بلند می همه پیدا شود
کشف بسی سر نهانت کند
گاه بکش دست بر ابروی من

طاق بده بوسه و برگیر جفت
فایده در داد و ستد می رسد!
زود هم این قرض گزارم نه دیر
چون که به آخر رسد از سر بگیر
هست چراگاه تو آهوبره
چشمه نزدیک و تل دور آن
هر گل خوبی که بیایی بخور
تمر بود یانع و ناطور نیست
یاد از این زهره استاد بگیر
من بدوم سر به پی من گذار
زحمت پای تو فراهم کنم
گیرم و در سینه کنم جابجا
تیر تو هر سو رود آن سو روم!
من ز تو پنهان شوم این گوشه ها
می دهمت هر چه تمنا کنی
با گرو بوسه، نه با حرف مفت
خوب رخی، هر چه کنی کرده پی!
بین دو انگشت بنه در خفا
نرم بزن بر هدف روی من
آب پشاش از سر من تا قدم
سر به پی من نه و پرتاب کن
رخت اتو کرده من کیس شد
هست در این کار بسی نکته ها
تر که شود نیک بچسبید به تن
آنچه نهفته است هویدا شود
راز پس پرده عنایت کند
گاه به هم زن سر گیسوی من



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گاه بیا پیش که بوسی مرا
گر گذر از بوسه کند مطلب
گر بیری دست به پایین من
ناف به پایین ببری دست را
گر بیری دست تخطی به بست
گاه بیاروی و زمانی به زیر
گه به لب کوه بر آریم های
سبزه نگر تازه به بار آمده
شُشُره فصل بهاران بُود
همچو دو پروانه خوش بال و پر
دست به هم داده بر آن سُرخوریم
بلکه ز اجرام زمین رد شویم
سیر نماییم در آفاق نور
باش تو چون گریه و من موش تو
گریه صفت و رجه و گازم بگیر
طفل شو و خُساب به دامان من
از سر زلفم طلب مُشک کن
ورجه و شادی کن و بشکن بزن
دست بکش بر شکم صاف من
ماچ کن از سینه سیمین من
همچو گلم بو کن و چون مُل بنوش
غنچه صفت خنده کن و باز شو
قلقلکم می ده و نشگان بگیر
گفت و دگر باره طلب کرد بوس
از غضب افکنده بر ابرو گره
خواست چو با زُهره کند گفتگو
خفتن مژگانش نه از ناز بود

رخ چو برم پیش تو واپس گرا
می زخم انگشت ادب بر لب
ترکه خوری از کف سیمین من
نشکنی از بی خردی بست را
ترکه گل می زومت پشت دست
گاه بده کولی و کولی بگیر
تابه دل کوه بیچند صدای
صافی و پیوسته و روغن زده
وز پی سر خوردن یاران بُود
داده عنان بر کف باد سحر
گاه به هم گاه ز هم بگذریم
هر دو یکی روح مجرد شویم
از نظر مردم خاکی به دور
موش گرفتار در آغوش تو
ول ده و پرتم کن و بازم بگیر
شیر بنوش از سر پستان من
با نَفَس من عَرَقَت خُشک کن
گل بکن از شاخه و بر من بزن
بوسه بزن بر دهن ناف من
گاز بگیر از لب شیرین من
بفکن و لختم کن و بازم بنوش
عشوه شو و غمزه شو و ناز شو
من چه بگویم چه بکن، جا بگیر!
باز شد آن چهره خندان عبوس
از پی پیکار کمان کرده زه
روی هم افتاد دو مژگان او
بلکه در آن خفتگی یک راز بود



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

امر طبیعی است که در بین راه
خواهد ازین سو چو به آن سو جهد
تازه جوان عاقبت اندیش بود
دید رسیدست لبِ پرتگاه
آه چه غرقابِ مهیبی است عشق!
کیست که با عشق بچو شد همی
باری از آن بوسه جوانِ دلیر
گفت که ای نسخه بدل از پری
عطفِ بیان از گل و سر و سَمَن
دانمت از جنسِ بشر برتری
عشوه از این بیش به کارم مکن
بر لبم آن قدر تلنگر مزن
شوخ مشو، شَعْبَدَه بازی مکن
دست مزن تا نشود زینهار
گر اثری ماند از انگشت تو
عذر چه آرد به کسان روی من
ظهر که در خانه نهم پای خود
آن که قدش چفته چو شمیر شد
بیند اگر در رخِ من لکه یی
تادل شبِ غُرُغُر و غوغا کند
خلق چه دانند که این داغ چیست
کیست که این ظلم به من کرده است
شهد لبِ من نمکیده است کس
هیچ خیالی نزده راهِ من
زاغچه کس ننشستم به بام
سیر ندیده نظری در رُخَم
هیچ پریشان نشده خوابِ من

چون برسد مرد لبِ پرتگاه
چشمِ خود از واهمه بر هم نهد
با خبر از عاقبتِ خویش بود
واهمه را چشم بیست از نگاه
مهلکه پر ز نهیبی است عشق
وز دو جهان دیده نبوشد همی
واهمه بگرفت و سر افگند زیر
جلدِ سوم از قمر و مشتری
جمله تأکید ز باغ و چمن
لیک ندانم بشری یا پری؟
صرف مساعی به شکارم مکن
جاش بماند به لبم، پُر مزن
پیش میا دست درازی مکن
عارضِ من لاله صفت داغدار
باز شود مشت من و مشت تو
یک منم و چشم همه سوی من
بگذرم از موقف لالای خود
تا قد من راست تر از تیر شد
بی شک از آن لکه خورد یکه یی
فتضحتم سازد و رسوا کند
بر رخ من داغ تو یا داغ کیست
مرد بر کرد تهمت و زن کرده است
در قُرُقِ من نچریده است کس
بدرقه کس نشده آه من
باد به گوشم نرسانده پیام
شاد نگشته دلی از پاسخم
ابر ندیده شبِ مهتابِ من



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آینه من پذیرفته زنگ
خورده ام از خوب رُخان مِشت ها
خوب رُخان خوش روشن خیل خیل
عصر گذر کن طرفِ لاله زار
هر زن و مردی که به من بنگرد
عشوه کنان بگذرد از سوی من
گرچه جوانم من و صاحب جمال
زن نکنند در دل جنگی مقام
عاشقی و مرد سپاهی کجا
جایگه من شده قلب سپاه
مردم بی اسلحه چون گوسفند
گرگ شناسیم و شبانیم ما
تا که بر این گله بزرگی کنیم
خون که چکد بهر وطن روی خاک
قلب سپاه است چو ماوای من
مکر زنان خوانده ام اندر رُمان
دیده و دانسته نیافتم به چاه
شاه پرستی است همه دین من
بیند اگر حضرت اشرف مرا
گر شنود شاه غضب میکند
هر چه میان من و تو بگذرد
باد بر شاه برسد از هوا
فرم نظام است چو در بر مرا
بعد که آیم به لباس سویل
ناز نیاموز تو سرباز را
خیز و برو دست بدار از سرم
زُهره که در موقع گفتار او

پای ثباتم نرسیده به سنگ
سوزن نشگان ز سر انگشت ها
سوی من آیند همه همچو سیل
سرو قدان بین همه لاله عذار
یک قدم از پهلوی من نگذرد
تا زند آرنج به بازوی من
مهر بتان را نکنم احتمال
عشق زنان است به جنگی حرام
دادن دل دست مناهی کجا؟
قلب زنان را نکنم جایگاه
در قرق غیرت ما می چرتد
حافظ ناموس کسایم ما
نیست سزاوار که گرگی کنیم
حیف بود گر نبود خاک پاک
قلب فلان زن نشود جای من
عشق زنان دیده ام از این و آن
کج نکنم پای خود از شاهراه
حُب وطن پیشه و آیین من
آید و بیرون کند از صف مرا
بی ادبان را شه ادب می کند
باد بر شاه خبر می برد
کوه بگوید به زبان صدا
صحبت زن نیست مُسّر مرا
از تو تحاشی نکنم بی دلیل
بهر خود اندوخته کن ناز را
نیز مبر دست به پایین ترم!
بود فتاد در لب گلنار او



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مانده در او خیره چو صورتگری
یا چو کسی هیچ ندیده تذرو
دید چو انکار منوچهر را
بنجه عشقست و قوی بنجه یی است
منع بشان عشق فزون تر کند
هر چه به آن دیر بود دست رس
هر چه که تحصیل وی آسان بود
لعل همان سنگ بود لیک سرخ
لعل ز معدن چو کم آید به ذر
گر رادیوم نیز فراوان بودی
پس ز جهان ز زشت و نکوست
الغرض آن انجمن آرای عشق
آتش مهر ابد اندوخته
گر چه از او آیت حرمان شنید
گفت جوان هر چه بود ساده تر
مرغ رمیده نشود زود رام
جست ز جا با قد چون سلسله
گفت چه ترسوست، جوان را بین!
آن که ز یک زن بود اندر گریز
مرد سپاهی و به این کم دلی
بسکه ستم بر دل عاشق کند
گرچه به خوبی زخت ورد نیست
مرد رشید! اینهمه وسواس چیست
پلک چرا روی هم انداختی
جز من و تو هیچ کس اینجا که نیست
سبزه تو ترسی که گواهی دهد
سبزه که جاسوس نباشد به باغ

در قلم صورت بهت آوری
دیده تذروی به سر شاخ سرو
کرد فزون در طلبش مهر را
کیست کز این بنجه در اشکنجه نیست
ناز دل خون شده خون تر کند
بیش بود طالب آن را هوس
قدر کم و قیمتش ارزان بود
هست بسا سنگ چو او نیک سرخ
لاجرم از سنگ گران سنگ تر
قیمت احجار بیابان بودی
قیمت آن اجرت تحصیل اوست
ماهی مستغرق دریای عشق
در شرر آتش خود سوخته
بیش شدش حرص و فزون شد امید
هست به دل باختن آماده تر
دام ندیده است که افتد به دام
طعنه و تشویق و عتاب و گله
صاحب شمشیر و نشان را بین!
در صف مردان چه کند جست و خیز
بچه به این جاهلی و کاهلی!
عاشق بیچاره دلش دق کند
بین جوانان چو تو خونسرد نیست
مرد رشیدی، ز کست پاس چیست
روز به خود بهر چه شب ساختی؟
پاس که داری و هراست ز چیست؟
نامه به ارکان سپاهی دهد
دادن راپورت نداند کلاغ



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

قلعه بکی نیست که جَلَبَت کند
نیست در اینجا ماژری، محبسی
بیهوده از شاه مترسان مرا
در تو نیابد غضب شاه راه
عشق فکن در سر مردم منم
چون گل رخسار تو و می شود
این همه محبوب شدن بیخود است
مرد که در کار نباشد جسور
هر که نهد پای جَلادت به پیش
آن که بود شرم و حیا رهبرش
هر که کند پیشه خود را ادب
کام طلب، نام طلب می شود
زندگی ساده در این روزگار
گر تو هم این قدر شوی گول و خام
آتش سرخی تو، جُمودت چرا
تازه جوانی تو، جوانیت کو؟
لعل تو را هیچ به از خنده نیست
گر نه پی عشق و هوا داده اند
کان ز پی بذل زر آمد پدید
نور فشانی است غرض از چراغ
در ثمین از پی تیزین بود
غنچه که در طرف چمن واشود
مه که ز نورش همه را قسمتست
حسن تو بر حد نصاب آمده
حیف نباشد تو بدین خط و خال
عشق که نبود به تو، تنها گلی
زندگی عشق عجب زندگی ست

حاکم شرعی نه که حدت زند
منصب تو از تو نگیرد کسی
جان من آن قدر مرنجان مرا
هیچ مترس از غضب پادشاه
عشق تو را در سر شاه افکنم
شاه هم از زهره رضا می شود
حجب ز اندازه فروتنر بد است
دور بُود از همه لذات دور!
عاقبت از پیش برد کار خویش
خلق ربانند کلاه از سرش
در همه کار از همه مآند عقب
شاخ گل خشک، حطب می شود
ساده مشو، هیچ نیاید به کار!
هیچ ترقی نکنی در نظام
آب روانی تو، جُمودت چرا
عید بُود، خانه تکانیت کو؟
اخم به رخسار تو زینده نیست
این همه حسن از چه ترا داده اند؟
شاخه برای ثمر آمد پدید
بهر تفرج بُود آیین باغ
دختر بکر از پی کابین بود
می نتوان گفت که رسوا شود
می نتوان گفت که بی عصمتست
بیشتر از حد و حساب آمده
بر نخوری، بر ندهی از جمال
عشق که شد، هم گل و هم بلبلی
زنده که عاشق بُود، زنده نیست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

حسنِ بلا عشق ندارد صفا
قدر جوانی که ندانی بدان
بعد که ریش تو رسد تا کمر
عشق به هر دل که کند انتخاب
عشق بدین مرتبه سهلُ القبول
گر تو نداری صفت دلبری
پس برده نقاشی الوانیا
از تو همان چشم شود بهره ور
عکس تو در چشم من افتاده است
این که تو گفتی که ز مهری بری
آن لب لعل تو هم اندر نهفت
گفت و نگفته است یقیناً دروغ
شاخ تو پیوند نخورده هنوز
جمع نگشتست هنوز از عفاف
وصل تو بر شیفگان نویر است
من هم از آن سوی تو بشتافتم
از تو توان لذت بسیار برد
با تو توان خوب هم آغوش شد
می گذرد وقت، غنیمت شمار!
چون سخن زهره به اینجا رسید
دید به گیل رفته فرو پای او
دل به برش زیر و زیر می شود
گویی جامی دو کشیده است می
یا مگر از رخنه پیراهنش
رفت ازین غصه فرو در خیال
از چه دلش در تپش افتاده است
گرسنه بودش دل و سیرش نگاه

لازم و ملزوم همنند این دو تا
چند صباحی که جوانی بدان
با تو کسی عشق نوزد دگر
همچو رود نرم که در دیده خواب
بر تو گران آمده ای بوالفضول
مرد نیی صفحه یی از مرمری
ساخته از زر بست بی جانیا
عضو دگر بهره نیند دگر
مستی چشم من از آن باده است
فارغی از رسم و ره دلبری
وصف ترا با من این گونه گفت
تازه رسیدی تو به حد بلوغ
طوطی تو قند نخورده هنوز
دامن پیراهن تو روی ناف
نویر هر میوه گرامی تر است
کاشهَبِ تو تازه نفس یافتم
با تو توان تخته زد و باده خورد
خوب در آغوش تو بیهوش شد
برخور از این سفره بی انتظار!
کارِ منوچهر به سختی کشید
شورش می افتاده به اعضای او
عضو دگر طور دگر می شود!
نَشوه شده داخل شریان وی
مورچگان یافته ره بر تنش
کاین چه خیالست و چه تغییر حال
حوصله در کشمکش افتاد است
ظاهر او معنی خواه و نخواه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شرم بر او راه نفس می گرفت
رنگ پریده اگر اندر هوا
زان همه الوان که از آن رخ پرید
خواست نیتاده به دام بلا
گفت دریغا که نکرده شکار
گور و گوزنی نزده بر زمین
سایه برفت و بیرید آفتاب
سوخت ز خورشید رخ روشنم
خانگیانم نگران منتد
صحت عشق و حوس امروز بس
جمعه دیگر لب این سنگ جو
زهره چو بشنید نوای فراق
دید که مرغ دلش آسیمه سر
خواهد از آن تنگ مکان بر جهد
روی هم افکند دو کف از اسف
داد بر آرامگه دل فشار
اشک به دور مژه اش حلقه بست
گفت که آه ای پسر سنگدل
مادر تو گر چو تو مانعه بود
ای عجب آنکه ز زن آفرید
حیف بود از گهر پاک تو
این چه دلست ای پسر بی نظیر
تا به کی آرام به تو عجز و نیاز
اینهمه هم جور و ستم می شود
گرچه مرا بی تو روا کام نیست
گر تو محبت گننه انگاشتی
کاش شود با تو دو روزی ندیم

رنگ به رخ داده و پس می گرفت
قابل حس بودی و نشو و نما
قوس قزح می شدی آنجا پدید
خیزد و زان ورطه زند ورجلا
هیچ نیتاده تفنگم به کار
کبک نیاویخته بر قاج زین
شد سر ما گرم چو این جوی آب
غرق غرق شد ز حرارت تنم
چشم به ره منتظران منتد
منتظران را به لب آمد نفس
باد میان من و تو رانده وو
طاقش از غصه و غم گشت طاق
در قفس سینه زند بال و پر
بال زنان سر به بیابان نهد
باز سوی سینه خود برد کف
تا نکند مرغ دل از وی فرار
ژاله به پیراهن نرگس نشست
ای ز دل سنگ تو خارا خجل
هیچ نبودی تو کنون در وجود
چون زن اینگونه تواند برید!
این همه خودخواهی و امساک تو
سخت تر از سنگ و سیه تر ز قیر
وای که یک بوسه و اینقدر ناز؟!
از تو ز یک بوسه چه کم می شود
بی تو مرا لحظه ای آرام نیست
این همه حسن از چه نگه داشتی
نایب هم قد تو عبدالرحیم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

یک دو شبی باش به پهلوی او
تا تو بیاموزی از آن خوش خصال
بین که خداوند چه خوبش نمود
مکتب عشق است سپرده به او
آنچه ندانی تو از وی یادگیر
خوب بین خوب رخان چون کنند
اهل نظر جمله دعایش کنند
خلق بسوزند به راهش سپند
و چه بسا سیم رخ و سیم ساق
این همه از عشق تحاشی مکن
جمعه و تعطیل، شتابت ز چیست
رنج چو عادت شود آسودگیست
گر تو نخواهی که دمد آفتاب
گر به رخت مهر رساند زیان
جا دهمت همچو روان در تنم
در شکن زلف نهانت کنم
دسته بی از طره خود برچنم
اشک بیارم به رخت آن قدر
سازمت از چشمه چشم زلال
آن دو کبوتر که به شاخ اندرند
چون سفر و سیر کنم در هوا
بر شوم از خاک به سوی سپهر
گویمشان آمده پر واکنند
این که گه از شاه بترسانیم
هیچ ندانی که تو من کیستم
من که تو بینی به تو دل باختم
حجله نشین فلک سومم

تا که کند در تو اثر خوی او
طرز نظر بازی و غنج و دلال
پادشه ملک قلوبش نمود
اوست که از جمله بتان برده گو
مشق نکوکاری از استاد گیر
صید خواطر به چه افسون کنند
شیفتگان جان به فدایش کنند
تا نرسد خوی خوشش را گزند
بهر وی از شوق گرفته طلاق
سفسطه و عذر تراشی مکن
با همه تعجیل آیاتت ز چیست؟
قید بی آلاشی آلودگیست
باز کن آن لعل لب و گو متاب
دامن پاچین کیمت سایان
گیرمت اندر دل پیراهنم
مخفی و محفوظ چو جانت کنم
بادزنی سازم و بادت زنم
تا نکند در تو حرارت اثر
چاله لب چاه زنج مال و مال
حامل تخت من نام آورند
تخت مرا حمل دهند آن دو تا
تندتر از تابش آنوار مهر
بر سر تو سایه مهیا کنند
گه زن مردم به غلط خوانیم
آمده این جا ز پی چیستم
روی تو را قبله خود ساختم
عاشق و معشوق کن مردمم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شور به ذرات جهان می دهم
چشم به هر کس که بدوزم همی
عشق یکی بیش و یکی کم کنم
هر که بینم به جنون می رود
عشق عنان جانب خون می کشد
مختصری رحم به حالش کنم
چاشنی خوان طبیعت منم
گرچه همه عشق بود دین من
داد به من چون غم و زحمت زیاد
تا بود افسرده و ناکام باد!
یا ز خوشی میرد و یا از ملال
باد چو اطفال همیشه عجول
خانه خدایی کند آن را به روز
بهن کند بستر خوابش به شام
باد گرفتار به لا و نعم
صبر و شکیبایی از او دور باد
آنکه خداوند خدایان بود
عشق چو در قالب من آفرید
گر تو شوی با من جاوید مع
نیست فنا چون به من اندر زَمَن
من نه ز جنس بشرم نه پری
ربه نوعم به زبان عرب
اول اسم تو چو باشد مَنو
مینوی عشقم من و عشقم فن است
گر نبُدی مرتع من در فلک
سر به سر عشق نهادن خطاست
حکم به درویش و به سلطان کند

حسن به این، عشق به آن می دهم
خرمن ستیش بسوزم همی
بیش و کم آن دو منظم کنم
دارد از اندازه بیرون می رود
کارِ مَحَبَّت به جُنون می کشد
راهنمایی به وصالش کنم
زین سبب از بین خدایان زنم
باد بر او لعنت و نفرین من
قسمت او جز غم و زحمت مباد
عشق خوش آغاز و بد انجام باد!
هیچ مینباد رخ اعتدال
بی سببی خوش دل و بیخود ملول
خادم هستی به لقب خانه سوز
خادمه ای بوالهوس آشفته نام
خوف و رجا چیره بر او دم به دم
با گله و دغدغه محشور باد
خالق ما و همه کیهان بود
قالب من قالب زن آفرید
زنده جاوید شوی بالتبع
زنده جاوید شوی همچو من
دارم ازین هر دو گهر برتری
داور حسنم به لسان ادب
هست مرا خواندن مینو نکو
وان همه شیدایی و شور از من است
سفره هستی نشدی با نمک
آلهه عشق بسی نافلاست
هر چه کند با همه یکسان کند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گر تو نخندی به رخم این سفر
گرچه تو در حسن امیر منی
آلهه عشق بسی زیرک است
حسن شما آدمیان کم بقاست
جمله عشاق مطیع من اند
هر چه لطیف است در این روزگار
آنچه بود عشرت روی زمی
شعر خوش و صوت خوش روی خوش
فکر بدیع همه دانشوران
جمله برون آید از این کارگاه
جمله ز آثار شریف من اند
بذر محبت را من داشتم
روی زمین است چو کانوای من
روی زمین هرچه مرا بنده اند
گاه رافائل که میکمل آنز آورم
گاه کمال املک آرم پدید
گاه قلم در کف دشتی دهم
گاه به خیل شعرا لاج کنم
تار دهم در کف درویش خان
گاه زنی همچو قمر پرورم
من کلنل را کلنل کرده ام
نام مجازیش علی نقی است
دقت کامل شده در ساز او
پیش خود آموخته آواز را
من شده ام ماشطه خط و خال
من به رخت بردم از آغاز دست
من چوبه حسن تو بردم حسد

بر لب خود خنده نبینی دگر
عاقبه الامر اسیر منی
پیر خرد در بر او کودک است
عشق بود باقی و باقی فناست
مظهر افکار بدیع من اند
وانچه بود زینت و نقش و نگار
وانچه از او کیف کند آدمی
ساز خوش و ناز خوش و بوی خوش
نغمه جان پرور رامش گران
کز اثر سعی من افتد به راه
یکسره مصنوع ظریف من اند
کامده و روی زمین کاشتم
طرح کنم بر رخس انواع فن
شاعر و نقاش و نویسنده اند
گاه هومر گه هرودت پرورم
روی صنایع کنم از وی سفید
بر قلمش روی بهشتی دهم
خلقت فرزانه ایرج کنم
تا بدهد بر بدن مرده جان
در دهندش تنگ شکر پرورم
پنجه وی رهزن دل کرده ام
نام حقیقیش ابوالموسقی است
بسی خبرم لیک ز آواز او
لیک من آموختمش ساز را
تا تو شدی همچو بدیع الجمال
تا شدم امروز به پای تو بست
نوبر حسن تو به من می رسد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

من چو ترا خوب بیاراستم
من گل روی تو نمودم پدید
آن که خداوند بود بر سپاه
نامش مریخ خداوند عزم
معبد او ساخته از سنگ و روست
بین خدایان به همه غالب است
با همه ارباب در انداخته
خیمه جنگش شده بالین من
مغفر او جام شراب من است
بر همه دعوی خدایی کند
مایل بی عاری و مستی شده
بر لب او خنده نمیدید کس
عاقبت الامر ادب کردمش
صد من از او سیم و زر اندوختم
حال غرور و ستمش کم شده
طبل بزرگش که اگر دم زدی
گوشه ای افتاده و وارو شده
خواهم اگر بیش کوتدی کنم
مسخره عالم بالا شود

از پی حظ دل خود خواستم
خار تو بر پای خود من خلید
بر فلک پنجمش آرامگاه
کارش پروردن مردان رزم
تریست مرد سلحشور از اوست
طاعت او بر همه کس واجب است
نزد من اما سپر انداخته
معرکه اش سینه سیمین من
نیزه او سیخ کباب من است
وز لب من بوسه گدایی کند
شخص بدان هیمنه دستی شده
مشغله اش خوردن خون بود و بس
معتدل و صلح طلب کردمش
تاش کمی عاشقی آموختم
مختصری مرد که آدم شده
صلح دول را همه بر هم زدی
میز غذا خوردن یارو شده
مفتضحش چون بز قندی کنم
حاج زکی خان خداها شود!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بود به بند تو خداوند عشق
باش که حالا به تو حالی کنم
ثانیه یی چند بر او چشم بست
یکدوسه نوبت به رُخش دست برد
کنند بنای دل او را ز بُن
باز جوان عذر تراشی گرفت
گفت که ای دخترک با جمال
با چه زبان از تو تقاضا کنم
گر به یکی بوسه تمام است کار
گر بکشد مهر تو دست از سرم
گر شوی از من به یکی بوسه سیر
عقل چو از عشق شنید این سخن
عقل و محبت به هم آویختند
چون که کمی خون ز سر عقل ریخت
گفت برو آن تو و آن یار تو
رو که خدا بر تو مددکار باد

خواست نبرد گلویت بند عشق
دق دل خود به تو خالی کنم
برقی از این چشم به آن چشم جست
گرچه نزد بر رُخ او دستبرد
کرد به وی عشق خود آنز کسیون
راه تبری و تحاشی گرفت
تعییه در نطق تو سحر حلال
شر تو را از سر خو وا کنم
این لب من آن لب تو هان بیار!
من سر تسلیم به پیش آورم
خییز، علی الله، بیا و بگیر
گفت که یا جای تو یا جای من
خون ز سر و صورت هم ریختند
جست و ز میدان محبت گریخت
آن به کف یار تو افسار تو
حافظت از این زن بدکار باد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

زهره پی بوسه چو رخصت گرفت
همچو جوانی که شبان گاه مست
جست و گرفت از عقب او را به بر
داد سرش را به دل سینه جا
دست به زیر زنجش جای داد
تار دو گیسوش کشیدن گرفت
زهره یکی بوسه ز لعلش ریود
بوسه ای از نواف در آمد برون
هوش ز هم برده و مدهوش هم
کوه صَدا داد از آن بانگ بوس
داد یکی زان دو کبوتر صفیر
آن دگری گفت که شادیم شاد
یک و جب از شاخ بجستند باز
خود ز شعف بود که این پر زدند

بوسه خود از سر فرصت گرفت
کوزه آب خنک آرد به دست
کرد دو پا حلقه بر او چون کمر
به به از آن متکی و متکا
دست دگر بر سر دوشش نهاد
لب به لبش هشت و مکیدن گرفت
بوسه مگو آتش سوزنده بود
رفت دگر باره به نواف اندرون
هر دو فتادند در آغوش هم
نوبتی عشق فرو کوفت کوس
آه که شد کودک ما بوسه گیر!
بوسه ده و بوسه ستان شاد باد!
بوسه که رد شد بنشستند باز
یا ز اسف دست به هم بر زدند؟

گفت برو! کار تو را ساختم
بار محبت نکشیدی، بکش!
چاشنی وصل ز دوری بود
تا سَخَطِ هجر بیابی همی
زهره چو بنمود به گردون صعود
مست صفت سست شد اعصاب او
از پس یک لحظه به خمیازه پی
چشم چو زان خواب گران برگشود

در ره لاقیدیت انداختم
زحمت هجران نچشیدی، بجش!
مختصری هجر ضروری بود
با دگران سخت تنابی همی
باز منوچهر در آن نقطه بود
برد در آن حال کمی خواب او
جست ز جا بر صفت تازه پی
غیر منوچهر شب پیش بود



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دید کمی کوفتگی در تنش
گفتی از آن عالم تن در شده
در دل او هست نشاط دگر
جمله اعضای تنش تر شده
لحظه بی این گونه تصاریف داشت
چشم چو بگشود در آن دامنه
خواست رود دید که دل مانع است
عشق شکار از دل او سلب شد
هیچ نمی کند از آن چشمه دل
همچو لثیمی که سر سبزه ها
گویی مانده است در آن جا هنوز
بر رخ آن سبزه نیلی فراش
از اثر پا که بر آن هشته بود
می دهد اما به طریقی بدش
گفت که گر گیرمش اندر بغل
این سر و این سینه و این ران او
گر بزنم بوسه بر آن جای پای
حیف بود دست بر این سبزه سود
این گره آن است که او بسته است
بسته او را به چه دل وا کنم

لیک نشاطی به دل روشنش
وارد یک عالم دیگر شده
دور و بر اوست بساط دگر
قالبش از قلب سبکتر شده
پس تنش آسود و عرق وا گذاشت
دید که جا تر بود و چه نه
پای هم البته به دل تابع است
رفت و شکار تپش قلب شد
جان دلش گشته بدان متصل
گم کند انگشتی پر بها
چیزکی از زهره گیتی فروز
رفته و مانده است به جا جای پاش
سبزه چو او داغ به دل گشته بود
سبزه خوابیده نشان قدش
نقش رخ سبزه پذیرد خلل
این اثر پای در افشان او
سبزه خوابیده بجنبید ز جای
به که بماند به همان سان که بود
بر گره او نتوان برد دست
به که بر این سبزه تماشا کنم

مهلکه پر ز نهیبی است عشق
شیر دل است آنکه ازین غمزه رست

آه چه غرقاب مهبی است عشق
غمزه خوبان دل عالم شکست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تهیه و تنظیم کتاب الکترونیکی دیوان اشعار ایرج میرزا

تایپ :

حسن آقا

نیما باحال

گس

وروجک

ویژو

کلفت الممالک

مشراک

غزاله

ویرایش، تصحیح و صفحه آرایی :

مشراک

تهیه کتاب الکترونیک اشعار ایرج میرزا :

مشراک

این کتاب در سایت کل کده تهیه و تنظیم شده است و استفاده از آن برای علاقه‌مندان به اشعار ایرج میرزا آزاد است.

هر گونه نظر و پیشنهاد خود را با ایمیل Meshrak@Gmail.com در میان بگذارید.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly